

ویره‌نامه ورودی‌های ۹۷

پویس

دانشکده مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات





سخن مدیرمسئول

پارسا انعامی

همین دیروز پریروز بود، غرق شده بودی تو کتاب‌های کنکورت، کتاب‌هایی که کم‌کم که بگذره می‌فهمی بی‌ارزش ترین کتاب‌هایی بودن که توی عمرت خوندی! شاید فکر کنی که «خب من قبلاً هم تغییر مقطع دادم، اینم روش!» ولی نمی‌رده روش! باور کن. درسته که یه مقطع تغییر دادی، ولی یه فرقی داره: آخریشه. دانشگاه، آخرین جاییه که توی عمرت توش درس می‌خونی. البته فقط درس نمی‌خونی، بلکه زندگی می‌کنی، به معنی کلمه. همیشه اخرين‌ها، خاص‌می‌شن، چه بخواهی چه نخواهی. توی دانشگاه تو چیزی رو پیدا می‌کنی که بهتر از صد تا درس و کلاسه؛ خودت. می‌ای می‌بینی چقدر دنیا بزرگه، چقدر اتفاق هست که هنوز تجربه نکرده، چقدر آدم‌ها عجیب‌ان. چقدر آدم‌ها عجیب‌ان. می‌ای و یاد می‌گیری به چی ارزش بدی، به کی ارزش بدی. خلاصه زندگیت قراره عوض شه، اگه خودت بخواهی. اصلاً اون که هیچی، هرچی رو بخواهی خودت می‌تونی عوض کنی. هرچی. امیدوارم این آخرین مراحل تحصیلت، این آخرین محل تحصیلت، مثل اون آخرین دونه‌ی سیب‌زمینی سرخ کرده‌ای باشه که بعد از تموم شدن‌ش گفتی «کاش تموم نمی‌شد»! راستی، قبول شدنت مبارک دوست جدید هم‌دانشکده‌ای!



سخن طراح

محمدباقر عابدی‌سقا

آقا به همین سوی چراغ قسم من پارسال چهار تا متن برا پویش دادم. امسال گفتم نمی‌خواه، اما باز دلم نیومد. این شماره خیلی خوب شده. اگه کم و کاست داره بیخشین به بزرگی خودتون. لابه‌ای متنا هم یه سری توبیت گذاشتیم که خیلی به درد بخورن. اولیشو من می‌گم: دنیای ما خیلی کوچیکه، مثل دانشکده‌مون، هیشک توش گم نمی‌شه اما همیشه دنبال کسی می‌گردیم. یاحق



سخن سردبیر

ارمغان سرور

نودانشجوی عزیز! حضور شما را که با همت و تلاش خود توانسته اید عضوی از دانشکده مهندسی کامپیوتر شوید و اکنون از خوانندگان این نشریه باشید تبریک می‌گوییم.

امسال بدون شک نقطه‌ی عطفی در زندگی هر کدام از شما به شمار می‌آید و فصل تازه‌ای را در آن رقم خواهد زد. محیط جدیدی در انتظارتان است تا با کسب اطلاعات و مهارت‌های کافی بتوانید خود را با آن وفق دهید.

اما این آغاز، پایانی هم دارد و طی کردن مسیری که اکنون در ابتدای آن قرار گرفته اید نیازمند باور و اراده‌ای قوی خواهد بود. آنچه ما را با دستانی پر به مراحل بعدی زندگی رهنمون خواهد شد، جستجوی بی‌وقفه برای یافتن خطوط روشنایی که همان دانش و پژوهش هستند، می‌باشد. ما نیز برآئیم تا در کنار هم، رشد و شکوفایی را تجربه کنیم و بتوانیم علاوه بر دانشجو بودن، تجربه جو، هنرجو و نوجو باشیم.

آنچه ما را بیش از هر چیزی از ندانستن رها خواهد کرد، خواندن است. بر همین اساس مجله‌ای که در دست دارید شروع به شکل گیری کرد و "پویش" نام گرفت. نمادی از پویایی، اتفاق و اتحاد. امیدواریم شما نیز علاوه بر حرکت مقتدرانه در مسیر پیش رو، از نوشتمن غافل نشوید. تجربیات خود را به اشتراک گذاشته و از گفته های دیگران بهره مند شوید.

در انتهای از تمامی دوستانی که برای آماده شدن این شماره کمک کردند نهایت تشکر را داریم!



سخن سردبیر

ارمغان سرور

نودانشجوی عزیز! حضور شما را که با همت و تلاش خود توانسته اید عضوی از دانشکده مهندسی کامپیوتر شوید و اکنون از خوانندگان این نشریه باشید تبریک می‌گوییم.

امسال بدون شک نقطه‌ی عطفی در زندگی هر کدام از شما به شمار می‌آید و فصل تازه‌ای را در آن رقم خواهد زد. محیط جدیدی در انتظارتان است تا با کسب اطلاعات و مهارت‌های کافی بتوانید خود را با آن وفق دهید.

اما این آغاز، پایانی هم دارد و طی کردن مسیری که اکنون در ابتدای آن قرار گرفته اید نیازمند باور و اراده‌ای قوی خواهد بود. آنچه ما را با دستانی پر به مراحل بعدی زندگی رهنمون خواهد شد، جستجوی بی‌وقفه برای یافتن خطوط روشنایی که همان دانش و پژوهش هستند، می‌باشد. ما نیز برآئیم تا در کنار هم، رشد و شکوفایی را تجربه کنیم و بتوانیم علاوه بر دانشجو بودن، تجربه جو، هنرجو و نوجو باشیم.

آنچه ما را بیش از هر چیزی از ندانستن رها خواهد کرد، خواندن است. بر همین اساس مجله‌ای که در دست دارید شروع به شکل گیری کرد و "پویش" نام گرفت. نمادی از پویایی، اتفاق و اتحاد. امیدواریم شما نیز علاوه بر حرکت مقتدرانه در مسیر پیش رو، از نوشتمن غافل نشوید. تجربیات خود را به اشتراک گذاشته و از گفته های دیگران بهره مند شوید.

در انتهای از تمامی دوستانی که برای آماده شدن این شماره کمک کردند نهایت تشکر را داریم!

بسم الله الرحمن الرحيم

به کوشش...

صاحب امتیاز (مجری طرح)

شورای صنفی دانشکده مهندسی کامپیوتر

سردبیر (خون دل خوار)
ارمغان سرور

مدیر مسئول (تو سری خوار)
پارسا انعامی

طراح جلد (کاغذ خوار)
مینا فریدی

صفحه آرا (هویج خوار)
محمدباقر عابدی‌سقا

ویراستاران (ملت کافئین خوار)
سروش برمکی
پارسا انعامی
ارمغان سرور

ادبی ۸_۸

ارج من نهیم این را
یاشار جهان‌شاهلو
جسد پارسا انعامی
مفهوم خانواده سروش برمکی
تلف شدگان مهدی صدوقی

علمی !!!
درسی از نظریه بازی‌ها: تعادل نش سینا بهارلویی
فیلم ها ۸_۸

زهرا یوسفی
آریا بنایی‌زاده
Synge/Sing
سینمای رویا

فهرست (نگاه خوار)

سخن سردبیر
سخن مدیر مسئول

سخن طراح
ویژه ورودیا ۸_۸

دلگرمی یاشار جهان‌شاهلو

تجربیات شخصی من روزبه قاسمی
بیست‌هزار فرسنگ دورتر از کلاس مریم‌سادات معصومی

ترم اول محمد اژدری
جريان على مرتضوي

دروازه ورود مصطفی اوکاتی صادق
هدف على مرتضوي

معرفی؟
انجمن علمی
شورای صنفی
امیرمحمدجلیلی

علمی !!!
درسی از نظریه بازی‌ها: تعادل نش سینا بهارلویی
فیلم ها ۸_۸

زهرا یوسفی
آریا بنایی‌زاده
Synge/Sing
سینمای رویا

پویش علاقه ماست به نوشتمن، به آگاهی...

راستش من چون خوابگاهی نیستم و فقط ناهارها رو من رفتم سلف خیلی شاید تجربه سلف رو نداشته باشم اما بعضی از غذاهاش واقعاً کیفیت قابل قبول داشتن و بعضی هاشون متساقنه اونقدر چنگی به دل نمی‌زدن!! اما می‌تونید به جز سلف از بوفه‌ی آکواریم هم که روبه‌روی دانشکده پلیمر و رنگ هستش استفاده کنید.

من ورودی پر迪س این دانشکده هستم و از شانس خوبی‌مون، ما اولین ورودی‌های پر迪س این دانشکده بودیم.

من با مقایسه‌ای که بین پر迪س دانشگاه خودمون و پر迪س دانشگاه صنعتی شریف انجام دادم به این نتیجه رسیدم که انتخاب پر迪س امیرکبیر بیشتر به نفع هستش چون که اولاً پر迪س شریف چون که ساختمانش جداست و با روزانه‌ها نیستی، یه جور حس تفاوت و تمایز رو تو آدم ایجاد می‌کنه و راستش حس نمی‌کنی که به اون دانشگاه تعلق داری! دوم اینکه اونجا اساتید محدود هستن اما تو این دانشگاه شما همون‌قدر آزادی انتخاب رو تو انتخاب واحد داری که یک دانشجوی روزانه داره. سوم اینکه یه امتیاز فوق‌العاده‌ای که دانشکده‌ی ما، تأکید می‌کنم فقط دانشکده‌ی ما داره اونم این هستش که حتی دروس دانشکده‌ای هم با روزانه‌ها سر یک کلاس می‌شینیم، همون‌طور که هیأت‌علمی‌ها و المپیادی‌ها با روزانه‌ها سر یک کلاس هستن.

از یه طرف دیگه بچه‌های خودمون هم تبعیض قائل نمی‌شدن و راستش فکر می‌کنم اگر قرار باشه، سال این فشار متمایز بودن تو با بقیه رو ادم باشه، نه تنها راندمان دانشجوهای پر迪س رو پایین میاره، بلکه اون جو صمیمی که الان هست دیگه وجود نداشت!

نمی‌دونم شاید فکر کنید دارم غلو می‌کنم اما یه جورایی همه‌ی شرایط مطلوب یه جا کنار هم هستش و این جزو ویژگی‌های دانشکده‌مونه.

در ضمن یه تجربه‌ای که خودم تو این مدت کسب کردم این هستش که درسته که روزانه‌ها آمادگی‌شون از ما یک مقدار بیشتره اما اگه تلاش کنی و بخواهی می‌تونی با روزانه‌ها رقابت کنی، کما اینکه بعضی از دوستان ورودی پر迪س هیچ کم از روزانه‌ها ندارن. من شخصاً خیلی از انتخاب‌راضی هستم و امیدوارم شما که متن‌من‌روم خوییده‌م مثل‌من‌انتخاب‌درستی‌وانجام بید. **توصیه آخر!**

تم اول خیلی راحت تراز ترم‌های بعدی هستش و درنتیجه معدل آوردن تو ترم اول خیلی راحت تراز ترم‌های بعدیه. سعی کنید دروس عمومی مثل ریاضی ۱ و ۲، فیزیک ۱ و ۲ و زبان عمومی رو نیتفید که همین افتادن تو این دروس زمینه‌ساز ۹ ترمه و ۱۰ ترمه شدن دانشجوها می‌شه! والسلام نامه تمام!

قبل از هرچی برو بک‌گراند همه‌ی نرم‌افزارات تو مشکی کن. خصوصاً تلگرام؛ اینجوری چت هم که می‌کنی از دور انگار داری کد می‌زنی.

۱۷ ۱۷

تجربیات شخصی من

روزبه قاسمی



فکر می‌کنم ۷ مهر ۹۵ بود که ما به طور رسمی دانشجو شدیم. شنیده بودم که دانشجویی خیلی فرق داره با این ۱۲ سالی که همه سپری کردیم... راستش تا حالا تجربه‌ی این همه هم کلاسی از اقصی نقاط ایران رو نداشت. از تجربه‌های خوب دانشگاه این بود که بعضی روزها اول صبح کلاس نداشت و یه حس تو مایه های اینکه وقتی مدرسه می‌رفتیم و به مناسبی کلاس‌ها دیرتر شروع می‌شد و زنگ اول می‌پرید رو داشتم. از همه‌اش جالب‌تر شاید این بود که ما به طور رسمی وارد جامعه‌شدم و یه جورایی می‌شد گفت که به یک دیدیگه به ما نگاه می‌کنن و دیگه اون بچه مدرسه‌ای ۶ ماه قبل نیستیم. یکی از ویژگی‌های خوبی که دانشگاه‌هون داره اینه که همه‌ی کلاس‌هایی که تو طول روز داری تو یه فضاست و قرار نیست واسه هر کلاس یک ساعت تو راه باشی! از اینکه بگذریم کم کم با دوستای بیشتری آشنا می‌گردم خیلی کوچیکم، ضعیفم. حس می‌کردم بچه‌ترینم. الان ولی به لطف شماها اینجوری نیستم. پارسال بود که از یه سال‌بالایی راجع به ساختمن دانشکده شنیدم که می‌گفت: این دیواری قدیمی دانشکده اصالت دارن... انگار یه روح خاصی تو شون جریان داره... اونموقع که اینو شنیدم بهش خنده‌یدم ولی الان، بعد یک سال، بهش که فکر می‌کنم می‌بینم لازمه یه بار دیگه تکرارش کنم تا باهم بهش بخندیم. پارسال بود که یه همچین نشريه‌ای دادن بهم. سخن سردبیر رو که خوندم آرزومن شده بود اینکه یه روزی خودم یه متن توی نشريه داشته باشم و اولش بنویسم «سربیبر صحبت می‌کنم گذشت و من تغییر کردم و آرزوها می‌من!» من تغییر کرد. الان دیگه اون آرزو رو ندارم؛ در عرض آرزومن اینکه که ما صفحه داریم تو ویکی‌پدیا ولی کامپیوتر شریف صفحه نداره! این از این، بربم سراغ مورد دوم.

که برای ورود بهش لازم نیس از پله بری بالا و این یعنی سهولت بلا معارض در دسترسی. هرچند همینا کافی بود برای اینکه کلاً از فکر شریف بیای بیرون، ولی بازم می‌گم برات:

امسال می‌شه شروع یه دوره‌ی جدید از زندگیت، و دانشگاه، که بسته به اینکه خوابگاهی هستی یا نه خونه‌ی اول یا دومته، می‌شه بستریه عالمه تغییر ریز و درشت که به مرور رخ میده برات و دانشکده می‌شه کانون این تغییرات، می‌شه مرکز اتفاقاً، می‌شه صحنه‌ی جرم! دانشکده‌ی ما خاصیتش اینه که از همه‌ی این تغییرات گوناگون پشتیبانی می‌کنه! رفاقت‌های از جنس دانشگاهی رو می‌تونی توی سایت پیدا کنی، فعالیت‌های دُرست حسابی رو با تشکل‌های دانشکده تجربه کنی، خرخون اگه شدی بری سالن مطالعه‌ی دانشکده، برای نشريه نویسنده‌ی کنی، بری طبقه‌ی چهارم سمت سالن مطالعه‌ی بانوان انتهای راهرو لب پنجه از فضای رمانیکش لذت ببری و نهایتاً ایشالا که مسیرت به فضای غربی جلوی در ورودی دانشکده نمی‌فته! پس خیالت راحت باشه! اصن همون بهتر که نرفتی شریف! ضمناً حالا که بحث تغییر شد، خوبه که یکم از تغییرات خودم هم بگم برات:

پارسال که برای اولین بار اومدم توی دانشکده حس یه تازه وارد رو داشتم؛ یه غریبه. حس می‌کردم خیلی کوچیکم، ضعیفم. حس می‌کردم بچه‌ترینم. الان ولی به لطف شماها اینجوری نیستم. پارسال بود که از یه سال‌بالایی راجع به ساختمن دانشکده شنیدم که می‌گفت: این دیواری قدیمی دانشکده اصالت دارن... انگار یه روح خاصی تو شون جریان داره... اونموقع که اینو شنیدم بهش خنده‌یدم ولی این، بعد یک سال، بهش که فکر می‌کنم می‌بینم لازمه یه بار دیگه تکرارش کنم تا باهم بهش بخندیم. پارسال بود که یه همچین نشريه‌ای دادن بهم. سخن سردبیر رو که خوندم آرزومن شده بود اینکه یه روزی خودم یه متن توی نشريه داشته باشم و اولش بنویسم «سربیبر صحبت می‌کنم گذشت و من تغییر کردم و آرزوها می‌من!» من تغییر کرد. الان دیگه اون آرزو رو ندارم؛ در عرض آرزومن اینکه که ما صفحه داریم تو ویکی‌پدیا ولی کامپیوتر شریف صفحه نداره! این از این، بربم سراغ مورد دوم.

توبیتامون! لابه متنا لای

اون اوایل تازه داشت برام جا می‌افتاد که به یه اتفاق بزرگ با چندتا کامپیوتر می‌گن سایت، که یه‌ویکی او مد بهم گفت: سلام پسرم، من بباباتم!

۲ ۱۲ ۳۵

ویژه‌ی ورودیا ۸_۸

دل‌گرمی
یاشار جهان‌شاھلو

سردیبر صحبت می‌کنه. این نشريه‌ای که می‌خونی حاصل تلاش چندتا از سال‌بالایی‌های باحوصله‌ست که با قلمشون سعی کردن یکم از تجربیات‌شون در اختیار شما ورودی‌های عزیز قرار بدن؛ حتماً به دردت می‌خوره حرف‌اشون. خوش اومدی به دانشکده‌ی کامپیوتر دانشگاه امیرکبیر؛ دانشکده‌ای که خصوصاً یکی دو سال اخیر، شده مجمع کسایی که به قصد شریف رفتن درس خوندن، ولی کنکور باهشون نساخت و آوردشون اینجا. مشکلی نیس ولی اگه تو هم از همین دسته‌ای و دلسردی از شریف نرفتن، پس بهتره یکم دل‌گرمی بدم بهت:

اولین دل‌گرمی ویکی‌پدیای فارسیه؛ می‌گه که دانشکدمون جزو ۹۰ تا اول دنیا. مسلماً ما به این افتخار نمی‌کیم، چون می‌گن ویکی‌پدیا معتبر نیس. در عرض افتخارمون اینکه که ما صفحه داریم تو ویکی‌پدیا ولی کامپیوتر شریف صفحه نداره! این از این، بربم سراغ مورد دوم.

علم معماري می‌گه که قلب هر ساختمن، آسانسورش؛ و چی ازین بهتر که قلب دانشکدمون نوسازه و همین پارسال راه افتاده. تازه فقط این نیس؛ موقعیت عالی دانشکده که از یه طرف به مسجد و از طرف دیگه به یعقوب غیر برقی راه داره. مرکز دانشگاس، خوش‌ساخته، نقشه‌ش خوبه، شمالی جنوبیه و نورگیر داره، کف سرامیک، پکیج و کولر، گچ‌کاری، مال یه آقا دکتره که صب به صب می‌داد دفترش، به درخواست دانشجوهای رسانیدگی می‌کنه و میره خونشون، طبقه‌ی پایینش هم کمد داره برای همه که شاید کوچیک باشه ولی عوضش امنیت داره. و از همه‌ی اینا مهمتر، اینکه اگه دقت کرده باشی تنها دانشکده‌ایه

بازم خوش اومدی و به امید دیدار!

موفق باشد، شروع کنید که خروجی دادن ، باید جریان ساخت. باید آدم ها را مطلع کرد که آره فلان جریان وجود داره و شور و شوق بوجود آورد. وقتی ورودی های جدید میان، باید بینن جریان رو و بفهمن که آره این امکان هم وجود داره که در این جریان باشیم. الان دانشکده کامپیوتر امیرکبیر یه سری جریان های خوب داره ولی همه جریان هایی که باید رو نداره. تو زمینه کد زنی خیلی خوبیم. کافیه [github](#) رو نگاه کنید و [contributor](#) های ایرانی. پرهام الوانی و پویا پارسا و همه و همه اونجا هستن جزو ۱۰ ایرانی ها توی گیت هاب. چرا؟ فکر می کنم یکی از دلایلش پرهام الوانیه. وقتی تی ای می شه و بچه ها حال می کنن با اینکه اینقدر حرفه ای رفته تو یه زمینه ای. یا خیلی از شرکت های خفن کامپیوتری رو نگاه کنید امیرکبیری های قدیمی بودن که اونا رو بینانگذاری کردن. دانشکده کامپیوتر توی نمرات دروس ریاضی معمولاً خیلی ضعیفه. دلیلش چیه؟ احتمالاً سال بالای های تنبیل که فکر کرده بودن نیاری به فهمیدن مفاهیم ریاضیات پیوسته برای کامپیوتری ها نیست. اونا تبلیغ کردن که پاس کن بره! و خیلی ها با همون خط رفتن جلو. الانا دیگه رتبه های بچه های کامپیوتر امیرکبیر خیلی خوبه. (البته رتبه نشونه سواد نیست لزوماً ولی به هر حال آمار خوبی از میزان استعداد و پشت کار هست و میشه گفت به طور میانگین می تونیم انتظار داشته باشیم سطح علمی دانشجوها بره بالا) من می خوام به عنوان یه فارغ التحصیل به اون بچه ها بگم که، بدونید مسیرهای زیادی برای شما هست. یک سری از اون ها که همین الان هست و می بینیم. رباتیک، انجمن علمی، شورا، ACM، شرکت های دانش بنیان، شرکت های خوب واسه develop و ... ولی این ها همه اش نیستند. اگه می بینید لازمه که چیز جدیدی به وجود بیاد شما جریانش رو بسازید. و یه چیزی یادتون باشه واقعاً واقعاً هیچی کم ندارید. هیچی! این حس رو وقتی او مدم دانشگاه امیرکبیر نداشتیم. فکر می کردم شریفیا خیلی ادم فضایی هستن. ولی نیستن. می تونید تو بهترین شرکت ها کار کنید، می تونید برای مقاطع تحصیلی بالاتر بهترین دانشگاه ها بزید و می تونید یه جامعه شناس بشید. می تونید یه مدیر توی یه شرکت تأثیرگذار کامپیوتری باشید. البته هیچ کدوم این ها به خودی خود، نه خوبه و نه بد. صرفاً خواستم بگم اگه رویاهای بزرگ ولی منطقی دارید، اگه یه کاری کنید که در گیرش بشید، خوب میره جلو. در ضمن اگه به ریاضی خیلی علاقه مند هستید به دو رشته ای کردن و یا minor و یا تغییر رشته هم فکر کنید.

تو شهرستان انقد گفته بودن تهران و دانشگاههاش پیشترنه که وقتی اسم یعقوب بر قی رو شنید فکر کردم از این ربات‌های انسان‌خواست. یا مثلاً از این فروشنده‌های است که دستشون قطع شده، دست سایرگ به جاش گذاشتند. بعداً فهمیدم یه دزد معمولی بیش نیس.

22 1 9

و سنه و سنه او بدبستش ببرو ای یاری سکونی گیت هاب. چرا؟ فکر می کنم یکی از دلایلش پرهام الوانیه. وقتی تی ای می شه و بچه ها حال می کنن با اینکه اینقدر حرفه ای رفته تو په زمینه ای. یا خیلی از

شرکت های خفن کامپیوتری رو نگاه کنید امیرکبیری های قدیمی بودن که اونا رو بینانگذاری کردن. دانشکده کامپیوتر توی نمرات دروس ریاضی معمولاً خیلی ضعیفه. دلیلش چیه؟ احتمالاً سال بالای های تبلی که فکر کرده بودن نیازی به فهمیدن مفاهیم ریاضیات پیوسته برای کامپیوتری ها نیست. اونا تبلیغ کردن که پاس کن بره! و خیلی ها با همون خط رفتن جلو. الانا دیگه رتبه های بچه های کامپیوتر امیرکبیر خیلی خوبه. (البته رتبه نشونه سواد نیست لزوماً ولی به هر حال آمار خوبی از میزان استعداد و پشت کار هست و میشه گفت به طور میانگین می تونیم انتظار داشته باشیم سطح علمی دانشجوها بره بالا) من می خوام به عنوان یه فارغ التحصیل به اون بچه ها بگم که، بدونید مسیرهای زیادی برای شما هست. یک سری از اون ها که همین الان هست و می بینیم. ریاتیک، انجمن علمی، شورا، ACM، شرکت های دانش بنیان، شرکت های خوب واسه develop و ... ولی این ها همهاش نیستند. اگه می بینید لازمه که چیز جدیدی به وجود بیاد شما جریانش رو بسازید. و یه چیزی یادتون باشه واقعاً واقعاً هیچی کم ندارید. هیچی! این حس رو وقتی او مدم دانشگاه امیرکبیر نداشتم. فکر می کردم شریفیا خیلی ادم فضایی هستن. ولی نیستن. می تونید تو بهترین شرکت ها کار کنید، می تونید برای مقاطع تحصیلی بالاتر بهترین دانشگاه ها بردید و می تونید یه جامعه شناس بشید. می تونید یه مدیر توی یه شرکت تأثیرگذار کامپیوتری باشید. البته هیچ کدوم این ها به خودی خود، نه خوبه و نه بد. صرفاً خواستم بگم اگه رویاهای بزرگ ولی منطقی دارید، اگه یه کاری کنید که درگیرش بشید، خوب میره جلو. در ضمن اگه به ریاضی خیلی علاقه مند هستید به دو رشته ای کردن و یا minor و یا تغییر رشته هم فکر کنید.

تیم بسکتبال دانشکده معدن بهترین تیم بسکتبال دانشگاه هست و تو این چند سال اخیر با اختلاف همه رو شکست داده. باورتون میشه این دانشکده سال ۸۷ اصلاً تیم بسکتبال نداشته. یعنی اون موقع وقتی بسکتبال بازی می کردند هیچ خبری از دانشکده معدن نبوده. اینو از یکی از فامیل هامون که ورودی ۸۷ معدن بود شنیدم. اون می گفت که ما شروع کردیم. و الان یه تیم خیلی خفن تداره. وقتی اینو شنیدم خیلی برام جالب بود. بینید واقعاً توزیع بازیکن های خوب بسکتبال توی دانشکده معدن چه قبل از سال ۸۷ و چه بعدش، احتمالاً فرق آنچنانی ای نداره. ولی قبلش هیچ خبری از بسکتبالیست ها اونجا نبود. احتمالاً اگه یکی ورودی ۸۴ بود و بسکتبالش خیلی خوب بود، با خودش می گفت ای کاش از استعداد من استفاده می شد. اون آدم استعدادش رو توی دانشگاه نشون نمی داد و می رفت سراغ اینکه تو جاهای دیگه بسکتبال بازی کنه. شاید هم کلاً بی خیال می شد.

وقتی به این موضوع فکر کردم، دیدم دلیل اینکه ما توی سال های اخیر انجمن علمی خیلی قوی ای داشتیم هم شاید این باشه که یه سری آدم پایه اومدن و شروع کردن به فعالیت. وقتی ورودی های جدید اومدن بهشون کلی علمی شون فعال باشن. وقتی به این فکر می کنیم که چی می شده که یه زمانی تیم PMP توی ACM می رفته و تیم دانشگاه شریف رو تو دانشکدشون شکست می داده، می بینیم اون جریان بوده که باعث این موضوع شده. وقتی یه جریانی به وجود می اد، آدما وقت زیادی رو می ذارن رو یه موضوع، ممکنه بازده عالی ای نداشته باشه، ولی خروجی هاش معمولاً خوبه. این جریان ها رو ساختن و نگه داشتن چیز مهمیه.

پس اگه دوست دارید دانشکده تو زمینه خاصی

آمریکا از برجام به وضعیت اقتصادی ما نزده است! چون ریاضی ۱ را پاس نکنید، ریاضی ۲ و فیزیک ۲ و به تبع آن گستته و ... نمی‌توانید بردارید و ۴ طبقه تا دفتر دکتر نیک آبادی راه زیادی است برای رفتن. همان سایت درستان را بخوانید والله که راحت تر است. کل حرف من این است که من کافه نشینی‌ها کرده و کلاس‌ها نرفته ام! از من به شما نصیحت، حد وسط را گرفته و هم کلاس بروید و هم کافه و اعتدال را رعایت کنید! چون نه پول چای ۱۰ هزار تومانی به جیبتان برخواهد گشت، نه ننگ معدل ۱۲ به این راحتی پاک می‌شود! دانشجوهای این دانشکده ۲ دسته هستند: سالن مطالعه‌ای‌ها و سایتی‌ها. دسته‌ی سوم باشید!

 **ترم اول**
محمد ازدري

پیشنهادم اینه که فقط سعی کنید دوستاتون رو بشناسید و اصلاً (جوگیر نشده و درستون رو بخونید ...) ترم اول :

خیلی خلاصه دانش «جو» (جوینده دانش) : باشید چون دیگه دیirstان نیست که معلمتون همه چیز رو بهتون یاد بده : هر چه زودتر self learning رو شروع کنید موفق تری و حاصلتر از اینهاست .

رشته‌ی ما : دانشکده‌ی ما : اینم خلاصه بگم کامپیوتر یعنی عشق و خاص بودن ...

سعی کنید تو همه نهادهای دانشجویی فعالیت داشته باشید و واقعاً می‌تونم بگم لذت ببرید از جو دانشکده‌ترم یک‌تون چون ترم‌های بعد خراب می‌شه متأسفانه: (خوابگاه:

مجبورید برای رسیدن به هدف‌ها و خواسته هاتون این نوع زندگی رو که شیرینی‌ها و تلخی‌های خودش رو داره تجربه کنید اگر تهرانی نیستید: سخن‌منداشتما:

ابدالا خودتون رو محدود به دانشگاه نکنید که اگر اینجوری باشید از نظر من باختید :) و به هیچ وجه معدلتون رو نزارید باید پایین و اینکه اصلاح و قیتون رو برای نمره تلف نکنید که احمقانس به نظرم و فقط یاد بگیرید و خواهید دید که نمره هم میاد کنارش ...

و اینکه دانشجو شدنتون میارک و خوشحالم که قراره با آدمای جدیدی آشنا بشم احتمالاً (:) و اگر تلاشگرید موفق باشید ...

سلام دوستان به جمع امیرکبیری ها خوش اومدین.
لپ تاپ سبک بخرید و اسه این ۸ ترم ، طول ترم
یک ، درستون رو جدی بگیرید و حتی در مورد
انتخاب واحد از سال بالایی ها بپرسید. موفق باشید.

14

1

14

بیست هزار فرنگ دورتر از کلاس مریم سادات معصومی

-امروز حس کلاس نیست! بريم کافه!
-فلانی حضور غیاب نمی‌کنه، بشینیم مورتال بزنیم!
-من این ساعت کلاس ندارم، توهمند نرو بريم انقلاب
(خیابونش قاعده‌تاً)!
-بریم چایی یعقوب!
-جزوه ریاضی ۱ داری؟ نه؟؟؟ فردا امتحان داریم!!!
این‌ها گوشه‌ای از جملاتی سنت که من ترم اول به دوستانم
گفته‌ام و از دوستانم شنیده‌ام.

اکثر ما بعد از کنکور دچار خستگی و بی هدفی می شویم. خیلی از شما ممکن است هدفتان شریف یا جای دیگری بوده باشد و رتبه‌ی کافی نیاورده باشید که در این صورت دچار نا امیدی هم شده‌اید (که فدای سرتان! کامپیوتر امیرکبیر خیلی هم ماه و خوب است و در کامپیوتر رتبه اول را در کشور داریم)! طبیعی است که به مدتی استراحت نیاز داشته باشید و بخواهید تا وقتی که دوباره مسیرتان را پیدا کنید همه چیز را رها کنید، اما اشتباه شما دقیقاً همینجاست. رها کردن درس و دانشگاه و سراغ کافه نشینی رفتن مسیر تاریکیست! به علت موقعیت استراتژیک دانشگاه واقع بودن نزدیک به ۵۰ کافه در اطراف دانشگاه شروع مسیر با خودتان و پایانش با حساب بانکیتان خواهد بود. با شیک نوتلا و چیپس و پنیر گیو شروع خواهید کرد و به چایی یعقوب بدون نیات خواهید رسید. از نقش وصال و اگزیت شروع خواهید کرد و به یعقوب برقی خواهید رسید. از هفته‌ای یک کلاس نرفتن شروع خواهید کرد و به هفته‌ای یک کلاس رفتن خواهید رسید. و این چیزی نیست که شما می‌خواهید. ممکن است بگویید «چرا! من دیگه درس برام مهم نیست!»، ولی اشتباه دوم شما دقیقاً همینجاست. الان ممکن است درس و معدل آنقدر برایتان حائز اهمیت نباشد ولی ضریبه‌ای که افتادن ریاضی ۱ به شما می‌زند، خارج شدن

دروازه‌ی ورود

مصطفی اوکاتی‌صادق



از دور دیدمش. قامتش خمیده شده بود. یک پسری بود که اوایل دانشگاه دورادور می‌شناختم. تهرانی بود. از شهر کوچیکی او مده بود و به نظر می‌رسید نسبت به مسیری که داره طی می‌کنه مصمم هست. آدما و قتنی میرن یک جای دیگه، میرن که زندگی کنن. آره میرن که زندگی کنن. به نظر نمی‌رسید مسئله‌ی خاصی جز درس دغدغه‌اش بوده باشه، البته اون زمانا. طبق معمول. قدبلند، کم حرف و مؤدب بود. عینکی هم بود. اون زمانا درسش خوب بود. اکثر اوقات درس می‌خوند. سرش تو لک خودش بود و خیلی کاری به کار کسی نداشت. تو روابط با دخترها هم خیلی خوب نبود. تازه کار بود و یک سری مسائل برای افراد تو جامعه‌ی ما تابلوئه. یک کلاس مشترک داشتم با هاش ترمای اول. هر از گاهی سر کلاس وقتی استاد سؤال می‌پرسید جزو محدود افرادی بود که سعی می‌کرد جواب بده و عرض اندامی بکنه. گذشت اون زمانا. چند سالی گذشت. وقتی چند سال می‌گذرد متوجه گذر زمان نمی‌شی، ولی زمان چیزیه که وقتی طی می‌شه، هر چند بلند باشه و برات کوتاه به نظر برسه، اتفاقات زیادی رو به خودش می‌بینه و تو جریان خودش می‌کشونه. زمان اسیر می‌کنه، می‌بلعه. یعنی گذر زمان کوتاهه ولی اتفاقات کشدار می‌شن. برای خیلی اتفاق می‌افته، موقع زندگی کردن گم می‌شن. آره، برای خیلی. انگار جاهای عمیق تری هم تو ذهن انسان هست و زمان باعث می‌شه مسائلی که عمیق اونجا رسخ کردن و نهفته شدن سر در بیارن. اتفاقیه که می‌افته، خواسته نیست، غیر ایده‌آل، میل و آرزو نیست، ولی یک خداده. اون موقعه که با کارای کوچیک هم می‌خواه مطمئن بشی سر جات ایستادی. منظورم توقف نیست، منظورم حضور داشته. حس زنده بودن صرف. چیزی بیشتر از این نه.

حالا چند سالی گذشته بود که بعد از مدت‌ها دیدمش. رمی نداشت. بی حال نشسته بود سر صبح برای صبحانه کیک و آبمیوه می‌خورد. مهمتر از همه قامتش خمیده شده بود. با یک دخترم داشت حرف می‌زد. فکر کنم مثل خیلی از اتفاقایی که در طول زمان بی صدا می‌افتن اینم یکی از اونا بود. خم شدن قامت، بی‌رمق شدن و حرف زدن با دخترها برای اونایی که اینکارو قبلانم کردن. می‌خواستم برم نزدیک حرف بزنم بینم در چه حالیه، این سالها چی برای سرنوشتیش رقم زده. با اینکه حس کنگاکاوی داشتم پشیمون شدم، نرفتم. بازم به تصویرسازی تو ذهن خودم ادامه دادم. خیلی جای دوری نمی‌رفتم

که بخواه به یک نتیجه‌ی پرت راجع به چیزایی که سرش او مده برسم. اگر اتفاق نادری براش نیفتاده باشه، احتمالاً او نم به یک نتایجی تو زندگیش رسیده. راجع به زندگی، آینده، مسیرش و اهدافش. کاری ندارم چی هستن. حالا بازم مطمئن نبودم. بگذریم. ولی اگر دستت خالی باشه، چیزی تو چننهات نداشته باشی، جامعه بهت تحمیل می‌کنه چی خوبه و چی بد. گیج و سردر گم می‌شی. فکر می‌کنی گم شدی. زمان می‌بره خودتو پیدا کنی.

وقتی میای دانشگاه، هر کی باشی، هر سابقه‌ی ای که داشته باشی، باید به این فکر کنی که سرانجام خاصی می‌تونی داشته باشی. حالا چی اون رو تعیین می‌کنه خیلی اوقات به اشخاص وابسته نیست. به مسیریه که طی می‌کنن. به بیان دیگه هر فردی تو هر مسیری می‌تونه سرانجامی داشته باشه جدای از اون شخصیتی که داره. یعنی هرکس تو اون مسیر قرار می‌گرفت به همون عاقبت دچار می‌شد. پس برای یک لحظه، قبل از اینکه دیر بشه و قبل از اینکه وارد زندگی دانشگاهیت تو کار استارت آپ. یکی که رفته تو ACM و ترکونده. بشی، دور از همه‌ی واقعیت‌های فعلی زندگیت، به آخر مسیریت یک نگاهی بنداز. مبادا پشیمون بشی.

هدف

علی مرتضوی

در مورد فارغ‌التحصیلی خیلی از ماهها تو دوران کارشناسی یه زمان‌هایی برامون پیش میاد که واقعاً نمی‌دونیم چی می‌خوایم. وقتی می‌گن ده سال آینده‌تون رو تصور کنید هیچ ایده‌ای نداریم. کلا انگار هدف خاصی نداریم و همینطوری سردرگم صرفاً کارهایی که بهمون گفته شده رو انجام می‌دیم. بعد از یه مدت واقعاً خسته می‌شیم از انجام کارهایی که صرفاً بهمون گفته شده و ما دلیلی برای انجامش نداریم. من چند سال پیش، موقعی که او مدم دانشگاه، هیچ هدفی نداشت. دقیقاً برای خودم مشخص نکرده بودم که می‌خواه چیکار کنم. اتفاقی که افتاد این بود که وقتی می‌دیدم یه سری دارن می‌رن سرکار حس می‌کردم عقیم. وقتی می‌دیدم یه سری رفتن سراغ رباتیک حس می‌کردم عقیم. یه سری دارن زبان‌های جدید یاد می‌گیرن من عقیم. یه سری دارن موسیقی یاد می‌گیرن من عقیم. انگار نمی‌خواستم از هیچکی تو هیچ چیزی جا بمونم. انگار اگه تو یه چیزی از یکی عقب‌تر بودم یه امتیاز ازم کم می‌شد! بعضی موقع این حس عقب موندن انقدر زیاد می‌شد که با استرس می‌رفتم سراغ یه کاری که عقب نمونم ولی خوب کار با کلی استرس و بدون علاقه، اونقدر نتیجه‌ی بازیکن بسکتبال بشه، به خودی خود درست یا غلط مثبتی نداشت. من در واقع خیلی هدفی نداشت.

معرفی‌ها؟

کanal انجمن: @ceit_ssc



معرفی انجمن علمی

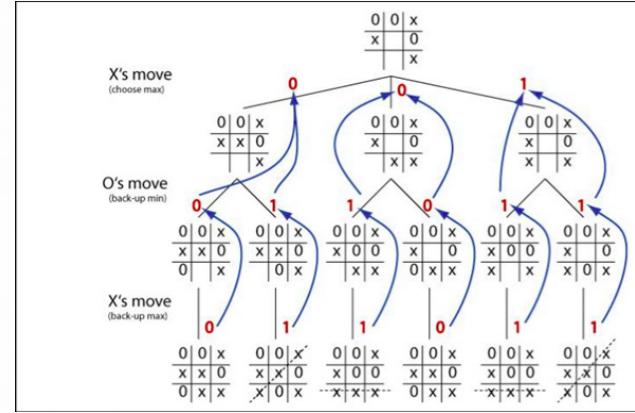
اشکان میرزا-حسینی

در تعریف ساده‌ی انجمن علمی باید گفت «نهادی است مستقل در جهت انجام فعالیت‌های علمی و پژوهشی». ۵ عضو اصلی و ۲ عضو علی‌البدل انجمن علمی هرساله پس از رای‌گیری از دانشجویان دانشکده مشخص شده و اغاز به فعالیت می‌کنند.

پس از سال‌های سپری شده و دوره‌های مختلف، حالا انجمن علمی دانشکده مهندسی کامپیوتر صاحب رویه‌ی

خیلی اولویتی تو ذهنم نبود. می‌خواستم همه‌ی کارها رو خوب انجام بدم. چون نمی‌دونستم کدوم از اون یکی مهم‌تره. نمی‌توانستم اولویت‌بندی کنم. نمی‌توانستم با خودم تصمیم بگیرم که می‌خواه فلان کار رو انجام بدم، چون به محض اینکه آدم بین دو راهی تصمیم می‌گیره از یه راه بره، باید از قید تمام خوبی‌های اون یکی راه بگذرد و من دوست نداشتم این اتفاق بیفته. دلم نمی‌اوهد. ولی اتفاقاتی افتاد که این مشکل رو تو نستم حل کنم برای خودم. بذارید برگردم به ترم ۶ خودم و بگم چی شد. یادمیه یه بار ترم ۶ بودیم و تویی یه کلاس آز این موضوع مطرح شد که کلا هدفمن تو زندگی چیه؟ سر کلاس هیچ کس تنوست جواب درست حسابی‌ای بده. هممون واسمن سوال بود که چطوری می‌شه یه نقشه‌ی راه خوب پیدا کرد و طبق اون حرکت کرد. اون موقع با خودم گفتم بهتره آدم بره و از آدم‌های مختلفی که تو جاهای مختلف بودن سؤال پرسه. مثلاً یکی که شرکت زده و موفق بوده، یکی که استاد دانشگاه شده و از موقعیت‌ش راضی هستش، یکی که رفته تو کار استارت آپ. یکی که رفته تو ACM و ترکونده. و شروع کردم به پرسیدن. شروع کردم اون آدم‌ها رو پیدا کردم و رفتم بینم برای من جذاب هست یا نه. حدس می‌زدم که ACM برای من از همه بقیه موضوعات جالب تر باشه. ولی وقتی یکم وارد فاز ACM شدم، دیدم نه حالشون ندارم. رفتم سراغ اینکه بینم شرکت زدن چطوریه. رفتم تو چند تا شرکت و تو یه جلسه که یه مدیر خیلی با استعداد بود رفتم. دیدم خیلی حوصله این کار هم ندارم. این کار هم خیلی حوصله و وقت گذاشتن می‌خواهد. ولی من دوست نداشتمن خیلی روش وقت بذارم. دوست داشتم سریع به نتیجه برسه. این روند ادامه داشت. یعنی می‌دیدم حوصله این همه تلاش رو ندارم. انگار وقتی می‌رفتم سمتشون، نمی‌خواستم روشون تمرکز کنم. اونقدر با کارها ارتباط برقرار نمی‌کردم. انگار هیچ کدوم این کارا، کارایی نبودن که من می‌خواستم انجام بدم. پس باید چه کاری انجام بدم؟ من توی این حالت سردرگم بودم تا اینکه یه فیلم از کوبی برایانت دیدم. کوبی برایانت یکی از بهترین بازیکن های NBA بود و داشت در مورد سبک کارش صحبت می‌کرد. اون یه جا گفت: «شما باید توی جعبه خودتون به بهترین نحو برقیید. هر کسی یک جعبه داره و یه رقصی داره. رقص من این بود که یک بازیکن حرفة‌ای بسکتبال باشم. رقص بقیه چیزهای دیگه‌ای هست. هرکسی یه رقصی داره و باید اونو پیدا کنه. و اگه این کارو بکنه آدم موفقیه.» چند روز بعد شروع کردم به فکر کردن در مورد این موضوع. با خودم گفتم بین علی، اینکه آدم ریاضی دان بشه یا بازیکن بسکتبال بشه، به خودی خود درست یا غلط

مقابل دو کاربر قرار دهد و در هر بار با گرفتن دستوری از کاربر یک O یا X در خانه‌ای مشخص قرار دهد. اما فرض کنید که می‌خواهید برنامه‌ای بنویسید که با یک کاربر بازی XO را انجام بدهد. در این شرایط باید برنامه‌ی شما یک استراتژی مشخص را در مرحله دنبال کند. شاید ساده‌ترین روش برای این مسئله، تشکیل یک درخت از حرکات مختلف در هر مرحله باشد.



مثلث فرض کنید شما بازیکن X هستید و بازی در شرایط زیر قرار دارد. در این مرحله می‌توانید درخت زیر را تشکیل دهید. در لایه اول تمام حرکات ممکن O را می‌بینید. در لایه بعدی تمام حرکت‌های ممکن O برای پاسخ به X. و در لایه آخر حرکات X. یک الگوریتم ساده برای این شرایط MiniMax است. در این الگوریتم از آخرین لایه شروع می‌کنید و آن حرکتی که امتیاز شما را بیشینه می‌کند انتخاب می‌کنید. مثلاً همان‌طور که می‌بینید در لایهی آخر چهار وضعيت با امتیاز یک وجود دارد. اما اگر O بازیکن هوشمندی باشد سعی می‌کند از حضور شما در این چهار وضعيت جلوگیری کند. همان‌طور که می‌بینید در صورتی که در حرکت اول شما یکی از دو حرکت سمت چپ را انجام دهید، بازیکن O می‌تواند حرکت را انتخاب کند که در حرکت آخر شما نتوانید بزنده شوید. اما شما می‌توانید با انجام حرکت سمت راست، O را مجبور کنید کی از دو حرکتی که قطعاً به باخت منجر می‌شود را اجرا کند. پس یک استراتژی بینایی برای این دسته از بازی‌ها که به بازی‌های مجموع-صفر (Zero-Sum) مشهور هستند، آن است که در هر مرحله حرکتی که امتیاز شما را بیشینه (و متعاقباً امتیاز حرکت مقابل را کمینه) می‌کند انجام دهید. بازی XO مجموع صفر است اگر فرض کنیم فرد بزنده یک و فرد بازنده منفی یک امتیاز دریافت می‌کند. و در صورت تساوی هم صفر صفر. فون نیومون (که البته در نظریه‌ی کوانتم و معماری کامپیوتر هم کارهای پراهمیتی انجام داده است) نشان داده است که در چنین بازی‌هایی همواره استراتژی غالب وجود دارد. به طور مثال یک صفحه XO مشخص انجام دهد.

بازی‌های مجموع صفر اغلب برنامه‌هایی که تابه‌حال به عنوان یک برنامه‌نویس با آن‌ها سروکار داشته‌اید، ورودی و خروجی مشخص و از پیش تعیین شده‌ای داشته‌اند. مثلاً نوشتن برنامه‌ای که دستوری از کاربر دریافت کند و با بررسی دستور حرکت شورای صنفی چیزی نیست جز یه عده دانشجو که دو نکته‌ی بالا رو قبول دارن و در راستای تحقیقشون تلاش

می‌کنن و تلاش‌هاشون نتیجه‌ی مطلوب رو نمی‌ده مگر با مشارکت و همیاری دانشجوها. چه جشن باشه، چه جلوگیری از پایمال شدن حقوق دانشجوهاست. در نهایت امیدوارم بتونیم به هم کمک کنیم و با همکاری و دوستی، آینده‌ی هم‌دیگه رو روشن‌تر کنیم.

علمی!!!



درسی از نظریه بازی‌ها: تعادل نش

سینا بهارلوی

مقدمه برخلاف تصوری که در سال‌های ابتدایی ورود به دانشگاه شکل می‌گیرد، ریاضیات اهمیت ویژه و کلیدی در علوم کامپیوتر و به خصوص هوش مصنوعی دارد. اغلب دانشجویان از پرورش مهارت‌های ریاضی‌شان در کنار برنامه‌نویسی غافل می‌مانند و این موضوع در تحصیلات تکمیلی می‌تواند بسیار مشکل‌ساز شود. هدف از این نوشته و احتمالاً نوشه‌های بعدی که به معرفی مسائل خواهیم داشت، بلکه زمانی که باید، می‌توانیم روی پای خودمون بایستیم و به عنوان افرادی مستقل و مؤثر، ایفای نقش کنیم. دو اینکه ما دانشجویان دانشکده‌ی کامپیوتر امیرکبیر، همگی متعلق به قشر بزرگ دانشجوها هستیم. دانشجوها به عنوان افرادی که سن قانونی رو ردد کردن و همچنین به عنوان یکی از خلاق‌ترین، پیوایرین، جسورترین و مهمترین قشرهای جامعه، باید توانایی پیگیری حل مشکلات‌شون، احقة حقوقشون و پژوهش و تحصیلات تکمیلی غافلند.

تعادل نش

احتتمالاً فیلم ذهن زیبا را که در مورد زندگی جان نش، ریاضیدان برجسته قرن بیستم ساخته شده است، تماشا کرده‌اید. در این نوشته قصدمان معرفی این فیلم نیست. بلکه هدف بررسی اجمالی نظریه‌ایست که موجب معروفیت او شده است و جایزه‌ی نوبل را برایش به ارمغان آورده است: تعادل نش.

بازی‌های مجموع صفر اغلب برنامه‌هایی که تابه‌حال به عنوان یک برنامه‌نویس با آن‌ها سروکار داشته‌اید، ورودی و خروجی مشخص و از پیش تعیین شده‌ای داشته‌اند. مثلاً نوشتن برنامه‌ای که دستوری از کاربر دریافت کند و با بررسی دستور حرکت شورای صنفی چیزی نیست جز یه عده دانشجو که دو نکته‌ی بالا رو قبول دارن و در راستای تحقیقشون تلاش

کارشناسی در انجمن علمی است. امری که شاید از بخش‌های جدایی‌ناپذیری تبدیل شده‌اند. مسابقات ACM هفدهمین دوره‌ی خود را گذرانده است و دهمین جشنواره‌ی لینوکس در آستانه‌ی برگزاری است. همچنین تلاش برای به انجام رساندن رویدادهای تازه همواره وجود داشته است که برگزاری اولین دوره‌ی مسابقات داده کاوی امیرکبیر در سال ۱۳۹۶ و برگزاری دورهمی‌های دانشجویی از نمونه‌های آن است.

از آمار و ارقام و اطلاعات و افتخارات همچنان می‌توان گفت و واضح است که لازمه‌ی حرکت در مسیری که انجمن علمی بخشی از آن است، بدون شناخت تاریخچه‌ی آن بیهوده است اما مسائل مهم‌تری وجود دارد. مهم‌ترین چشم‌انداز انجمن علمی ارتقای سطح علمی دانشکده است از طریق برقراری ارتباط میان شرکت‌ها و افراد برتر علمی در خارج از دانشکده و دانشجویان داخل آن و نیز فراهم‌کردن میدانی برای پیشافت. از نگاهی دیگر انجمن علمی در حقیقت راه رسیدن به چیزهایی است که از زندگی معمول دانشجویی حاصل نمی‌شود. با وجود این‌وه مشکلات، طبیعتاً نمی‌توان انتظار داشت که دانشگاه به تنهایی اقدام به ترتیب دادن رویدادهای ویژه‌ای کند. دانشجو (متاسفانه به معنی نه چندان امروزی آن) به دنبال تحقق و یا دست‌کم شرکت در تحقیق ایده‌ها و طرح‌های هرچند کوچکی است که اثرگذار باشد. با اینکه این امر به سادگی انجام نمی‌شود اما حداقل برای بازهای از زمان ارزش تلاش و جنگیدن دارد. ضمن آنکه در فضای مدرسه و البته در فضای معمول دانشجویی، عمل و نتیجه هردو شخصی‌اند بنابراین نهاد دانشجویی بهترین فرصت انجام کار گروهی است. عدم وجود تجربه‌ی همکاری و همیاری در زمان تحصیل از نقاط تاریک و نامیدکننده نظام آموزشی کشور است. امکان پرکردن این خلا در شرایطی ممکن است که در کنار افرادی که به عنوان اعضای اصلی انجمن علمی قبول مسئولیت کرده‌اند، دیگر دانشجویان نیز اهداف این نهاد را مهم و جدی تلقی کنند و هرچه بیشتر در کنار انجمن حضور پیدا کنند. عضویت در انجمن علمی مسئولیتی است که با وجود فشار ناشی از مشکلات آن و همچنین درگیری با مسائل آموزشی متعدد، در صورت مدیریت درست می‌تواند فرد را به خوبی آماده‌ی زندگی پرمشغله‌ی آینده کند.

خلاصه اینکه چنین نهاد دانشجویی فعالی روزنامه‌ای است برای رشد علمی مجموعه و افراد آن، به ثمر رساندن ایده‌های دانشجویی، شکل گیری شخصیت مسئولیت‌پذیر و از همه مهم‌تر تجربه لذت بردن از کار گروهی دوستانه. امید همه‌ی ما فعالیت بیشتر و بیشتر ورودی‌های جدید

در این مسئله ماتریس A داده شده است و هدف یافتن بردارهای احتمالاتی x و y است. فون نیومن وجود جواب برای این مسئله را ثابت کرده است (نقطه‌ی تعادل نش برای بازی‌های مجموع صفر).
 به طور مثال در مسئله‌ی پنالتی بردار x نماینده‌ی بردار بازیکن و بردار y نماینده‌ی بردار دروازه‌بان است. در صورتی که هر دو در جهت یکسان باشند امتیاز یک و در خلاف جهت امتیاز منفی یک ثبت می‌شود. پس دروازه‌بان سعی می‌کند امتیاز یک را به دست آورد و بازیکن منفی یک. در نتیجه دروازه‌بان به دنبال بیشینه کردن تابع و بازیکن کمینه کردن است.

$$\begin{pmatrix} x_1 & x_2 \end{pmatrix} \begin{pmatrix} 1 & -1 \\ -1 & 1 \end{pmatrix} \begin{pmatrix} y_1 \\ y_2 \end{pmatrix} = x_1 y_1 + x_2 y_2 - x_1 y_2 - x_2 y_1 = P(x, y)$$

برای یافتن نقطه تعادل نش مشتق‌های جزئی این تابه را برابر صفر می‌دهیم. به طور مثال:

$$\frac{\partial P}{\partial x_1} = y_1 - y_2 = 0$$

می‌دانیم که بردار \hat{y} یک بردار احتمالاتی است و مجموع دو عضو یک می‌شود. پس:

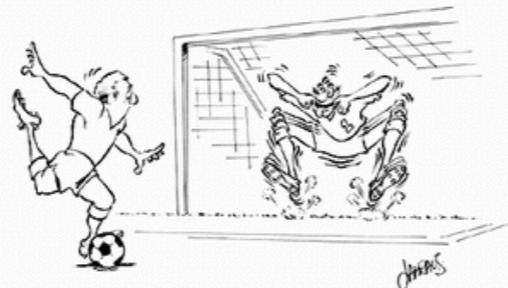
$$y_1 + y_2 = 1$$

$$y_1 = y_2 = \frac{1}{2}$$

به شکل مشابه می‌توان نشان داد که بردار x هم برابر با بردار y است و نقطه‌ی تعادل نقطه‌ای است که با احتمال ۵۰ درصد دروازه‌بان به راست بپردازد و با احتمال ۵۰ درصد به چپ و متعاقباً بازیکن هم با همین احتمالات شوت کند.

جان نش برای اولین بار ثابت کرد که نقطه‌ی تعادل برای تمام بازی‌ها با مجموعه حرکات متناهی و استراتژی‌های ترکیبی وجود دارد. اثبات این موضوع بر پایه‌ی قضیه‌ی Fixed Point براؤئر صورت می‌گیرد. بر طبق این قضیه اگر تابعی پیوسته از یک مجموعه‌ی فشرده به خودش داشته باشیم، این تابع یک نقطه از مجموعه را به خودش می‌نگارد. منظور از یک مجموعه‌ی فشرده مجموعه‌ای کراندار و بسته مثل بازه‌ی بسته‌ی $[0, 1]$ است. هر تابع پیوسته‌ای از این مجموعه به خودش در نظر بگیرید (مثل

همین شکل دروازه بان می‌تواند به چپ یا راست شیرجه بزند. اگر هر دو یک جهت را انتخاب کرده باشند دروازه بان برنده می‌شود و در غیر این صورت بازیکن. بدیهیست که در اینجا استراژی غالبی وجود ندارد. اگر یک بازیکن همواره به راست یا چپ شلیک کند استراتژی شکست خورده ای را انتخاب کرده است. همان‌طور که در واقعیت می‌دانیم بازیکن و دروازه بان هردو یک استراتژی ترکیبی را انتخاب می‌کنند. می‌توانید به راحتی ثابت کنید وضعیت بهینه زمانیست که دو بازیکن به احتمال یکسان به راست یا چپ حرکت کنند.



فرض کنید بازیکن X دارای m حرکت است و حرکت a را با احتمال x_i انجام می‌دهد. به همین ترتیب بازیکن Y دارای n حرکت است و حرکت a را با احتمال y_j انجام می‌دهد. همچنین فرض کنید که بازی مجموع صفر است و بازیکن X هدفش کمینه کردن امتیاز و بازیکن Y بیشینع کردن آن است. همچنین فرض کنید اگر بازیکن X حرکت a و بازیکن Y حرکت z را انجام دهد، بازیکن X امتیاز a_z را دریافت می‌کند (و بازیکن دیگر منفی این امتیاز را). بنابراین می‌توان تابع سود را که X هدفش کمینه کردن آن و Y بیشینه کردن آن است به شکل زیر نشان داد:

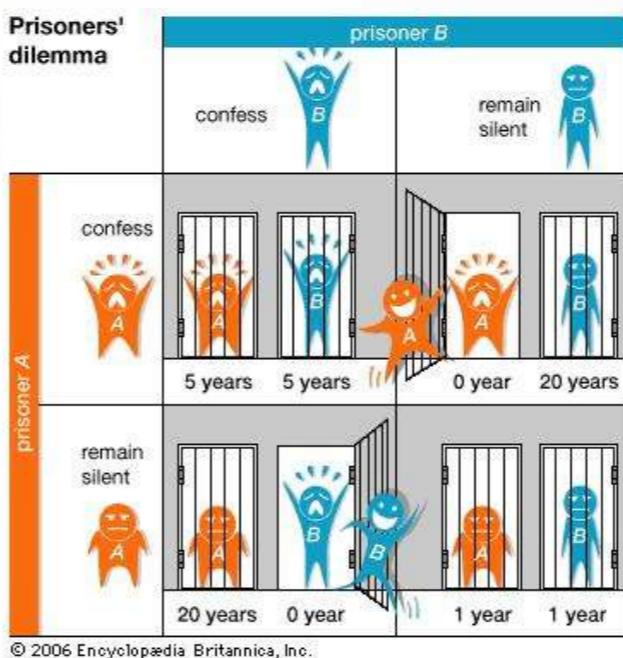
$$P(X, Y) = \sum_i^m \sum_j^n a_{ij} x_i y_j$$

که در فرم ماتریسی به صورت زیر در می‌آید (درستی این مطلب را با ضرب ماتریسی چک کنید):

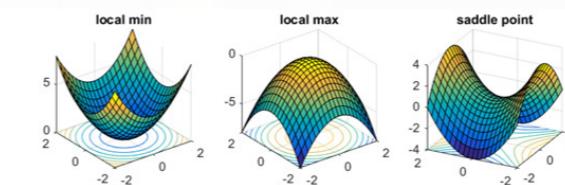
$$\begin{pmatrix} x_1 & x_2 & \dots & x_m \end{pmatrix} \begin{pmatrix} a_{11} & a_{12} & \dots & a_{1n} \\ a_{21} & a_{22} & \dots & a_{2n} \\ \dots & \dots & \dots & \dots \\ a_{m1} & a_{m2} & \dots & a_{mn} \end{pmatrix} \begin{pmatrix} y_1 \\ y_2 \\ \dots \\ y_n \end{pmatrix} = \mathbf{x}^T$$

و مسئله‌ی یافتن تعادل نش به صورت زیر در می‌آید:

$$\min_{\mathbf{x}} \max_{\mathbf{y}} \mathbf{x}^T A \mathbf{y}$$



را برگزینید تا مقدار سودش بیشتر شود. به همین ترتیب اگر در نقطه‌ی بیشینه باشند بازیکن اول می‌تواند حرکتی کند که تابع از نقطه‌ی بیشینه به نقطه‌ای با مقدار کمتر حرکت کند. اما اگر در نقطه‌ی زینی باشیم از یک جهت و در محور افقی مقدار تابع مینیموم است و از در جهت عمودی ماکسیموم. پس هر دو بازیکن با اندکی تغییر به نقطه‌ی بهتری نمی‌رسند و بنابراین این نقطه یک نقطه تعادلی است.



پس عملا مسئله‌ی یافتن تعادل نش به مسئله‌ی یافتن یک نقطه‌ی زینی تحویل می‌آید. اگر از ریاضی دو به یاد داشته باشید، در نقطه‌ی زینی بردار گرادیان صفر است، اما ماتریس مشتق‌های مرتبه دوم (Hessian Matrix) برابر صفر است. در نتیجه برای یافتن نقطه‌ی تعادل نش باید نشان دهیم که تابع هزینه یک نقطه‌ی زینی دارد و روشی برای محاسبه‌ی آن به دست دهیم.

استراتژی‌های ترکیبی (احتمالاتی) در بسیاری از بازی‌ها، انجام دادن یک حرکت به طور دائمی استراتژی مناسبی نیست. به طور مثال بازیکنی را در نظر بگیرید که همواره پنالتی‌ش را به سمت راست می‌زند. احتمالاً پس از مدتی دروازه‌بانان استراتژی او را یاد می‌گیرند و به راحتی همواره به راست شیرجه می‌روند. شکل ساده‌شده‌ی پنالتی زدن را به عنوان یک بازی در نظر بگیرید. بازیکن می‌تواند توب را به راست یا چپ بزند. به

هر دو بازیکن کاملاً هوشمند باشند، استراتژی وجود دارد که هر دو به همان صورت بازی می‌کنند. مثلاً برای بازی OX همواره می‌توانید به گونه‌ای بازی کنید که نبازید. در نتیجه وضعیت تعادلی این بازی تساوی است. نتیجه: استراتژی غالب در بازی‌های غیرهمکارانه و رقابتی آن است که هر کس در جهت بیشینه‌سازی امتیاز خودش تلاش کند به شرطی که دیگر بازیکنان را هم منطقی و عاقل در نظر بگیرد. در واقع استراتژی غالب در بازی‌های رقابتی و مجموع صفر آن است که امتیاز بیشینه‌ی طرف مقابل در بازی بعد را کمینه کنید یا به بیان ساده‌تر طوری بازی کنید که اگر فرد مقابل بهترین حرکتش را انجام داد، این حرکت کمترین ضرر را به شما وارد کند.

حال بازی دیگری را در نظر بگیرید. این بازی به معما می‌زندانی مشهور است. در صورتی که دو زندانی سکوت اختیار کنند هر دو با تحمل مدت زمانی زندان آزاد می‌شوند. اما می‌توانند اعتراف کنند و طرف مقابل را لو دهند. در این صورت اگر هر دو لو دهند مدت زندان بیشتری نسبت به وضعیت سکوت می‌خورند. اما اگر یکی سکوت کند و دیگری لو دهد، فرد ساکت متحمل حبس سنگینی می‌شود. در این شرایط استراتژی وضعیت غالب چیست؟ یعنی تصور کنید که شما را هزاران بازیکن را دو به دو در این شرایط قرار دهند و هر بار این بازی را انجام دهند (فرض کنید همه‌ی بازیکنان عمر نوح دارند!) در این شرایط احتمالاً هر بازیکن کدام حرکت را انتخاب می‌کند؟ آشکارا این بازی از نوع مجموع صفر نیست. اما حتی در این شرایط هم استراتژی غالب وجود دارد و آن لو دادن بازیکن دیگر است. چراکه اگر آن بازیکن سکوت کند شما هیچ زندانی تحمل نخواهید کرد. پس در صورت سکوت او اعتراف شما به سودتان است. در صورتی که آن بازیکن شما را لو دهد نیز لو دادن شما به نفعتان است و کمتر حبس می‌خورید. پس در این شرایط هم یک استراتژی غالب وجود دارد و آن هم این است که فرد مقابل را لو دهید. جالب است که وضعیت بهینه‌ی این بازی زمانی است که هر دو بازیکن سکوت کنند اما این نقطه تعادل، نش، نیست.

نتیجه: نقطه‌ی تعادلی لزوماً نقطه‌ای که بیشترین امتیاز را برای هرکس به ارمغان بیاورد نیست. اگر یک بازی دو نفره را در نظر بگیرید و نمودار سود آن را رسم کنید، مطابق شکل فرض کنید بازیکن اول می‌خواهد تابع را بیشینه و بازیکن دوم تابع را کمینه کند. نقطه‌ی تعادل نش در این حالت باید یکه نقطه‌ی زینی باشد. چرا که مثلاً اگر یک نقطه‌ی مینیموم محلی باشد، بازیکن دوم میتواند حرکتی



سینمای رؤیا

آرایا بنایی زاده

خواب دیدن برای بسیاری از ما جالب است؛ تجربه‌های که هرچه بیشتر در مورشان فکر می‌کنیم کمتر قادر به توضیح دادن شان هستیم. جذایت خواب در تمام دوره‌ها بین هنرمندان بوده و کمایش هر شخص مطابق با هنر خود سعی در ابراز این امر نموده است. این جنبش در دوره مدرنیسم توانسته به عنوان یک سبک در هنر به نام سورئالیسم بوجود بیاید. جنبشی که در فرانسه ۱۹۲۴ ابتدادر نقاشی و ادبیات آغاز و سپس وارد عرصه سینما شد. سورئالیسم معمولاً به شاخه‌ای از هنر اطلاق می‌شود که در آن ایجاد و القای حس درونی یا تجربه ارجحیت بیشتری نسبت به معنا و منطق دارد. آندره برتون (از مولفان مکتب سورئالیسم) آن را «تخیله خودکار روان در حالت خالص» می‌نامد. به عقیده پیروان این سبک برای رسیدن به قدرت تخیل ذهن و ناخودآگاه به هیچ عنوان نباید از عقل و منطق استفاده کرد.

به دنبال فلسفه اصلی این مکتب فیلم‌های مکتب سورئالیسم سعی در تعریف داستان ندارند و بیشتر هدف ایجاد یک حس و تجربه در بیننده را دارند. بنابراین پیدا کردن معنی در این فیلم‌ها کاری بیهوده است و باید این فیلم‌ها را مانند تجربه یک خواب نامفهوم پنداشت. در ادامه به معرفی ۴ فیلم می‌پردازیم.



۱. سگ آندلسی (۱۹۲۹)

سگ آندلسی معروف ترین و شاید غیر قابل درک ترین فیلم کوتاه باشد. فیلم یک سری صحنه‌های کاملاً نامربوط به هم را دنبال می‌کند. نام فیلم هیچ ربطی به فیلم ندارد متن‌های میانی ما را بیشتر سردگم می‌کند و هیچ‌کدام از شخصیت‌ها کار معقولی انجام نمی‌دهد. فیلم ساخته دو جوان ناشی، لوییس بونوئل و سالوادور دالی بود. ایده فیلم با یک مکالمه بین بونوئل و دالی در حال تعریف کردن خواب هایشان برای هم‌دیگر شکل گرفت. و در نهایت پس از نگارش فیلم‌نامه و چند روز فیلمبرداری به اتمام رسید. مردم عادی طبق سنت به دنبال معنی در فیلم بودند و با زحمت توجیه‌های مختلفی برای فیلم ساختند، توجیه

صدash می‌کنیم. موسیقی به اعضای گروه کمک می‌کنه که هرکدام به شکلی به هویت، آرزوها و چگونگی واقعی کردنشون تو زندگی واقعی پی ببرن و البته زندگی‌شون رو تبدیل به یک رویا کنن.

آشنایی شخصیت‌ها با انواع مختلف موسیقی خیلی جالبه. برادر بزرگتر کازمو که دانشگاه‌وول کرده و کارش از صبح تا شب کتاب خوندن و آهنگ گوش دادنیه یه جورایی راهنمای کازمو تو آشنایی با موسیقی برتره. همه ما وقتی بچه‌ایم بیشتر به آهنگ‌های گوش می‌دیم که سایر اعضای خانواده گوش می‌دن و می‌شه گفت خوانده‌گی مورد علاقه یا پلی لیست خاصی برای خودمن نداریم. اما یواش یواش که بزرگتر می‌شیم جست‌وجوی خودمن برای موسیقی‌ای که دوست داریم و باهش ارتباط برقرار می‌کنیم شروع می‌شده. حس قشنگیه... وقتی یک آهنگ جدید پیدا می‌کنی که انقدر باهش ارتباط برقرار می‌کنی که برات سؤاله قبل از این آهنگ به چی گوش می‌دادی؟! با هنرمندهای مختلف آشنا می‌شیم و حتی تلاش می‌کنیم مثل اونا لباس پوشاکیم، نظراتمون با نظراتشون یکی باش، سبک زندگی اونا رو پیش بگیریم و درواقع هویتمن رو باهشون وفق بدم... تا وقتی که با هنرمند بعدی آشنا می‌شیم و حتی کاملاً ناگهانی تغییر سبک می‌دیم: دی همین اتفاق در طی آشنایی با هنرمندهای مختلف برای شخصیت‌های داستان اتفاق می‌افته و چاشنی طنز خوبی به داستان می‌ده.

در نهایت چیزی که فیلم رو خیلی زیبا می‌کنه قابل درک بودنش. هم‌مون به شکلی می‌توینیم با شخصیت‌ها ارتباط برقرار کنیم. بالاخره دورانی تو زندگی هم‌مون هست که باور داریم می‌توینیم خیلی بزرگتر از موقعیت فعلیمون باشیم و به خودمن اجازه‌ی آرزو کردن می‌دیم. چه برای فرار از سختی‌های زندگی... چه برای راضی کردن خانواده... چه برای کنار دوستان بودن.

در نهایت می‌تونم بگم که اگر دنبال فیلمی هستید که دور از دنیای شلوغ فیلم‌های فلسفی یا گیشه‌ای و... شادتون کن و باهش ارتباط برقرار کنید Sing Street گزینه‌ی خیلی مناسبیه.



صدash می‌کنیم. موسیقی به اعضای گروه کمک می‌کنه که هرکدام به شکلی به هویت، آرزوها و چگونگی واقعی کردنشون تو زندگی واقعی پی ببرن و البته زندگی‌شون رو تبدیل به یک رویا کنن. High school musical: دی! همچین فکری نکنید. این فیلم خیلی بیشتر از یک داستان ساده عاشقانه‌است. جان کارنی کارگردان فیلم که قبل از فیلم‌هایی مثل Once و Begin Again به ستایش موسیقی پرداخته این بار به سراغ موسیقی تو دنیای نوجوانان طبقه‌ی متوسط شهر دابلین رفته.

فیلم با گیتار زدن شخصیت اصلی داستان کانر "کازمو" شروع می‌شده. درحالی که تو اتاقش روی تخت پلیور و شال و کلاه به تن نشسته و صدای دعوای پدر و مادرش از بیرون اتاق می‌ادارد. تو سکانس بعدی فیلم جلسه خانوادگی رو می‌بینیم و یواش یواش با اعضای خانواده آشنا می‌شیم. رابت پدر خانواده که با مشکلات خانوادگی، حرفه‌ای، سیگار و ... درگیره اعلام می‌کنه که به دلیل وضع نامناسب مالی خانواده باید یک سری هزینه‌ها کم بشه و یکیش هزینه‌ی تحصیل بچه‌هایش و به همین دلیل تصمیم گرفته مدرسه‌ی بچه‌ها رو عوض کنه. مدرسه‌ی Synge Street جدید کانر مدرسه‌ی برادران مسیحی هستش. یه جورایی شبیه مدارس شاهد خودمن! دی روز اول مدرسه برای کانر روز خوبی نیست. مدیریت مدرسه بخارتر کفشاش که مشکی رنگ نیست بهش گیر می‌دان. بچه‌های بزرگتر اذیتش می‌کنن و در حالی که زیر چشماش بعد از دعوای ناخواسته کبود شده از مدرسه خارج می‌شه. دم در مدرسه کانر درحالی که کنار دوستی که تو مدرسه پیدا کرده ایستاده ناگهان دختری رو می‌بینیم که اون سمت خیابون روی پله‌ها کاملاً بی‌هدف نشسته. کانر تصمیم می‌گیره با دختر حرف بزنه اما وقتی با سردى دختر مواجه می‌شه با جمله‌ی «من عضو یک گروه موسیقی‌ام» که مشخصاً در این مرحله از داستان دروغه، توجه دختر رو به خودش جلب می‌کنه و بهش می‌گه می‌تونى تو موزیک ویدیو یکی از آهنگامون باشی. با توجه به دروغی که گفته و با ایمان به اینکه اونقدر با استعداد و معصوم هست که موفق بشه کانر تصمیم می‌گیره یک گروه موسیقی تشکیل بده که با تواافق اعضای گروه D: Get it? (Sing Street / Sing! Get it?) داستان شروع به ترانه‌سرایی، آهنگ‌سازی، ضبط موزیک ویدیو و حتی اجرای زنده می‌کنن و در این حین با هویت خودشون دست و پنجه نرم می‌کنن.

وقتی در طول داستان با شخصیت‌های فیلم به ویژه اعضای خانواده کانر آشنا می‌شید می‌فهمید که چطور موسیقی تو شرایط سخت خانوادگی و تحصیلی تبدیل به پناهی برای اعضای گروه موسیقی به ویژه کانر می‌شه که البته از اینجا به بعد با اسم هنریش یعنی "کازمو" با خوندن این جمله شاید بگید: اینم یک فیلم تکراری دیگه درباره عشق دوران دبیرستان و حتی یک فیلمی شبیه

(x) = f(x) در این صورت یک نقطه وجود دارد که (x) = ۵. مثلاً برای این تابع نقطه‌ی ۵. ۰ چنین خصوصیتی دارد. با استفاده از این قضیه در آنالیز ریاضی و تپولوژی پایه، در چند خط می‌توان وجود تعادل نش را ثابت کرد که می‌توانید این اثبات را در ویکی‌پدیا مشاهده کنید: https://en.wikipedia.org/wiki/Nash_equilibrium



۲

۲۱

۵۹

فیلم‌ها ۸_۸

Synge/Sing

زهرا یوسفی



این سومین متنیه که برای پویش می‌نویسم. دو تا متن قبلی هم معرفی فیلم بودن. این متن هم مشابه همون متن هاست. چیزی که بین این سه فیلم مشترکه اینه که داستان همشون تو دنیای بچه‌ها اتفاق می‌افته. دنیای بچه‌ها دنیای قشنگیه. از این نظر که تو ش اجازه داری آرزوهای بزرگ کنی و هرچیزی ممکنه. دلت می‌خواهد چیزی جدید رو تجربه کنی و به شکل معصومانه‌ای کنگاکوی و دنیا از نظرت هنوز قشنگه. البته هرچقدر هم آرزوهات بزرگتر باش و کنگاکو اتر باشی به همون میزان آسیب‌پذیرتر می‌شی. بنظرم این عوامل برای گفتن یک داستان دلنشین کافی هستن.

یخیال! بریم سراغ فیلم این شماره پویش نام فیلم: Sing Street سال تولید: ۲۰۱۶

کارگردان: John Carney

روی پوستر فیلم نوشته:

Boy meets girl

Girl uninterested

Boy starts band



۱۴

۱۵

ادبی ۸

ارج می‌نهیم این را

یا شار جهان شاهلو

ما بزرگ و نایابیم
مثل خرس می‌بلعیم
فیله‌ی سوخاری را
فیلتر است و می‌دانیم
«او» نظاره خواهد کرد
پیام‌رسان «آری» را

هم او بونتو هم مینتیم
هم که شصت و چار بینیم
هم برای آپدیت‌ها
نت نگه نمی‌داریم
هم زمین نمیندازیم
حرمت آثاری را

صب که می‌شود سایت‌یم
قبل ظهر هم سایت‌یم
عصر هم که تا شب سایت
شب دوباره تا شب سایت
توى سایت می‌بینیم
درد بیکاری را

لوب لوب و پرشرطیم
تند و فرز و بدختیم
ما در اوج تکلیفیم
با زمان کم، حیفیم
خوب خوب می‌دانیم
تا سحر بیداری را

روز، شب، تنها یم
حافظان رم‌هایم
حایمیان مک هستیم
عاشقان هک هستیم
پاس پاس باید کرد
از معماری را

از شنیدن داستان ریتا تصمیم می‌گیرد به او کمک کند تا حافظه اش را بازیابد. علاوه بر این چند داستان جانبی دیگر رخ می‌دهد.

فیلم جذاب است ولی نامعلوم؛ هر چه بیشتر سعی کنیم معمای های فیلم را حل کنیم بیشتر گیج می‌شویم. فیلم مثل باتلاقی می‌ماند که ما را به سمت حل کردن معماهایی سوق می‌دهد. اما قطعاً در نهایت ناکاممان می‌گذارد. توجیه‌های متفاوت و زیادی برای فیلم توسط بسیاری از منتقدان ارائه شده. از اتفاق افتادن دو داستان اول و آخر فیلم در دو جهان موازی گرفته تا تشبیه فیلم به حلقه موبیوس. اما وجه مشترک این تفسیرها اشاره به مرتبط بودن فیلم به طور جدی با روایا است.

راجر ایبرت منتقد معروف سینما فیلم را اینگونه تفسیر می‌کند: «هیچ جوابی وجود ندارد شاید اصلاً معماهی در کار نباشد. فیلم کاملاً روایاست هیچ صحنه بیداری وجود ندارد. فیلم را نمی‌توان توضیح داد همانگونه که یک روایا را نمی‌توان توضیح داد.»

نتیجه گیری

تأثیر سورئالیسم بر سینما بسیار زیاد بوده است. و دامنه بسیار گسترده‌ای دارد. بسیاری از فیلم‌های روانشناختی، هیجان‌آور، رازآلود و حتی کمدی مدیون این جنبش هستند.

ترم یک می‌بینی آب سردکن هست ولی لیوان بهت
نمیدن. می‌گن مشکل محیط زیستی داره.
ترم دو می‌بینی ظرفیت خالی هست ولی واحد
بهت نمیدن. می‌گن مشکل پیش نیازی داره.

6 13 23

اگر موفقیت در بازار کار هدف شماست، بدانید که سوت شروع مسابقه را هنگام ورود به دانشگاه می‌زنند، نه موقع خروج.

14 6 44

کند که قبل همیگر را ملاقات کرده اند. فیلم ساخته آلن رنه فیلمساز فرانسوی و از برجسته‌ترین کارهای اوست. او توسط منتقدان سینمای فرانسه که بعد ها جنبش موج نوی سینمای فرانسه را شکل دادند مورد ستایش واقع شده بود.

تمرکز فیلم سال گذشته در مارینباد بر روی خاطرات و چگونگی به یاد آوردن آن هاست. آدم‌های دیگر بی‌اهمیت هستند آنها دائم مکالمات یکسان را انجام می‌دهند و به صورت بی‌پایان ورق بازی می‌کنند. مکان‌ها، راهروی های بی‌انتها، گویی روی دیوار نقاشی شده اند. مهم این است که سال گذشته تو را اینجا دیده ام یا شاید در باع فردی‌سپاد یا در مارینباد.

این چند جمله خلاصه ایست از حال و هوای فیلم. فیلم دائم با مکان‌ها بازی می‌کند و مبهم جلوه شان می‌دهد؛ مکالمه در یک جا شروع می‌شود و در جای دیگر ادامه پیدا می‌کند. بعضی دیالوگ‌ها دائم در فیلم تکرار می‌شوند و جزئیات تغییر می‌کنند. گویی شخصیت‌ها در یک شب به طور ابدی زندانی شده اند و می‌خواهند گذشته شان را به یاد بیاورند اما هر چه می‌گذرد آن را بیشتر فراموش می‌کنند.

تأثیر فراوان فیلم روی کارهای پس از خود مشهود است. به عنوان نمونه استنلی کوبریک در فیلم درخشش (۱۹۸۰) از سبک بصری و حال و هوای دویله‌لوی فیلم‌الهام گرفته است.



۴. جاده مالهالند (۲۰۰۱)

در سینمای امروزی فیلم‌های تاثیر گرفته از سورئالیسم عمدتاً دارای یک داستان مشخص و سیر روایی هستند. اما همچنان بر اساس المان‌هایی چون ابسوردیسم، ایجاد تصاویر و صحنه‌های نامانوس و منطق خواب می‌باشند. همچنین فیلمسازان علاقه‌ای به پاسخ دادن سوالاتی که در فیلم مطرح می‌کنند ندارند. یکی از این فیلمسازان دیوید لینچ است.

فیلم جاده مالهالند با یک تصادف شروع می‌شود. ریتا که در تصادف بوده حافظه اش را از دست می‌دهد. بتی به شهر آمده تا رواییش در بازیگری را دنبال کند هنگامی که بتی به خانه‌ی خالی خاله‌اش می‌رود ریتا را می‌بیند و پس

های که بونوئل را به خنده واداشت، وی از تلاش انسان‌ها در یافتن معنی حتی اگر هیچ معنی ای وجود نداشته باشد اظهار شکفتی کرد.

بونوئل و دالی جوان پس از این تجربه به فعالیت‌های خود ادامه دادند و به شهرت جهانی دست یافتد و تا به امروز فیلم‌های بونوئل و نقاشی‌های دالی از برجسته‌ترین کارهای در سینما و هنر هستند. ولی شاید بزرگترین کارشان همین سگ آندلس باشد که آغازگر جنبش سورئالیسم شد و سینما را برای همیشه تغییر داد.



۲. سایه‌های نیمروز (۱۹۴۳)

فیلمی کوتاه آمریکایی ساخته مایا درن و همسرش الکساندر همید. ساختار روایی فیلم خطی نیست بلکه مانند حلقه‌ای اتفاقات دائم تکرار می‌شوند؛ زنی (خد مایا درن نقشش را بازی می‌کند) در راه خانه گل می‌چیند با کلیدش در را باز می‌کند به طبقه بالا می‌رود از پنجه بیرون را نگاه می‌کند خودش را در حال گل چیدن می‌بیند و قصه ادامه پیدا می‌کند.

فیلم را می‌توان یک کشمکش بین تضاد‌های درونی انسان خواند به گفته درن اتفاقات بیرونی که بقیه می‌توانند بینند را نشان نمی‌دهد بلکه مربوط به درون می‌شود؛ بازتاب ناخودآگاهی است در قبال اتفاقی در ظاهر معمولی که در زندگی رخ می‌دهد. او باور داشت هدف فیلم ایجاد تجربه است نه گفتن داستان.

فیلم تاثیر به سزایی در فیلم سازان پس از خود گذاشت، یک مورد قابل توجه دیوید لینچ است که ردپای این فیلم در بسیاری از کارهای او دیده می‌شود.



۳. سال گذشته در مارینباد (۱۹۶۱)

در یک عمارت عجیب مردی در تلاش است زنی را متلاعند

آیا می‌دانید که اگر فردا بمیرید شرکت یا موسسه‌ای که در آن کار می‌کنید به آسانی در ظرف یک روز برای شما جانشین جدیدی می‌آورد؟
اما خانواده‌ای که به جا می‌گذارد تا آخر عمر فقدان شما را احساس خواهد کرد؟
و به این فکر کنید که ما خود را عجیب وقف کار می‌کنیم و به خانواده‌مان آنطور که باید اهمیت نمی‌دهیم! چه سرمایه‌گذاری ناعاقلانه‌ای!
اینطور فکر نمی‌کنید؟!

به راستی کلمه خانواده یعنی چه؟

از نگرانی درت بیارم؛ یه روزی میاد که هم به سی‌کالن گذاشت آخونه خط عادت می‌کنی، هم به کارت زدن تو ایستگاه آخر متزو.

2 3 21



تلف شدگان

مهندی صدوqi

نهایا تسلی ما در مقابل بدبختی هایمان حواس پرتی است، و با این حال بزرگترین بدبختی ما هم همان است. (بلز پاسکال)

یک خانه قدیمی با وسایل و ترکیباتی قدیمی که تنها یک راهرو کوچک و یک پذیرایی، آشپزخانه و یک اتاق کوچک دارد. ته اتاق پذیرایی زیر پنجره، یک تخت خواب است و در انتهای آن یک تلویزیون قدیمی روی میزی کوتاه. کنار تخت یک دست مبل قدیمی وجود دارد که وسط آنها میزی کوتاه قرار گرفته. آشپزخانه هم به پذیرایی چسبیده و انتهای آن دری رو به بالکن باز می‌شود. روی در بالکن و پنجره پذیرایی را پرده‌های تیره پوشانده است که فلزهای چهارچوب آنها را نمی‌بینیم. در تک اتاق خانه در طول فیلم‌نامه هیچگاه باز نمی‌شود. انگار چیزهایی را درون خود دارد که نباید بینیم و بشناسیم. روی دیوارهای با کاغذ دیواری پوشیده شده‌ی فضای راهرو و پذیرایی پر است از تابلوهای نقاشی که اکثر این تابلوها به سبک های نامفهوم آبستره و کوبیسم است و جز طراحی یک پرته از زنی در پذیرایی و نقاشی کوبیسم و تیره پیرمرد دگر، نقاشی ای واقع گرایانه ای نمی‌بینیم (چند صورتک و تصویر و عکس‌های تئاتر هم هستند و تابلو بازگشت به



مفهوم خانواده

سروش برمکی

با مردی که در حال عبور بود برخورد کردم اووه! معدتر می‌خوام... من هم معدتر می‌خوام. دقت نکردم... ما خیلی مؤدب بودیم، من و اون غریبه خدا حافظی کردیم و به راهمان ادامه دادیم؛ اما در خانه با آنها یکی که دوستشان داریم چطور رفتار می‌کنیم؟!

کمی بعد از آنروز، در یک غروب غمگین مشغول پختن شام بودم. دخترم خیلی آرام کنارم ایستاد اما همین‌که برگشتم به او خوردم و تقریباً انداختمیش ولی بدون کمترین توجهی با اخم به او گفتم: «اوه! از سرراه برو کنار» قلب کوچکش شکست و رفت! اصلاً نفهمیدم که چقدر تند حرف زدم...

وقتی توی رختخوابم بیدار بودم صدای آرام خدا در درونم گفت: وقتی با یک غریبه برخورد می‌کنی، آداب معمول را رعایت می‌کنی اما با بچه‌ای که دوستش داری بد رفتار می‌کنی! برو به کف آشپزخانه نگاه کن. آنجا نزدیک در، چند گل پیدا می‌کنی.

آنها گلهایی هستند که او برایت آورده بود. خودش آنها را چیزهای صورتی و زرد و آبی...

او تنها به این خاطر آرام ایستاده بود که سورپرایزت بکنه هرگز اشکهایی که چشمها یک کوچیکش رو پر کرده بود ندیدی

در این لحظه بود که احساس حقارت کردم و بی امان اشکهایم سرازیر شدند.

آرام رفتم و کنار تختش زانو زدم... بیدار شو کوچلو، بیدار شو. اینا رو برای من چیدی؟

گفتم دخترم واقعاً متأسفم از رفتاری که امروز داشتم. نمی‌بایست اونجور سرت داد می‌کشیدم

دخترم گفت: اشکالی نداره مامان چون من به هر حال دوست دارم مامان

من هم دوست دارم دخترم و گلهای رو هم دوست دارم مخصوصاً آبیه رو...

کوچلوی من ادامه داد: اونا رو کنار درخت پیدا کردم ورشون داشتم چون مثل تو خوشگل هستن. میدونستم دوستشون داری، مخصوصاً آبیه رو...



جسد

پارسا انعامی

خسته‌ام. دیگر خسته شده‌ام از یاد تو. نمی‌دانم چندبار امروز راه گم کردی و سر از سر من درآوردی. این سر زدن‌های گاه و بی‌گاهت، بر من سخت آمده. پیاله پیاله فکر می‌ریزی توی کله‌ام. سریز کرده، تاب نمی‌آورد. باور کن یک روز دیگر تاب نمی‌آورد. حتی مطمئن نیستم تا الان اش هم آورده باشد. مهم می‌گوییم. خودم نه، فکرم می‌گوید. خیلی‌هایش را به زبان نمی‌آورم، آدم‌های دیگر که نمی‌شناسند تو را. نمی‌دانند چه سایه‌ی جنون‌افکنی بر پیکرم انداختنی، سایه‌ای که بی‌صاحب روی من مانده و نه صاحب‌ش پیش می‌آید و نه دل سایه‌های صاحب‌ش می‌کند.

دیروز کشیو میزم را زیورو می‌کردم. دیگر یادم نمی‌آید در جست‌وجوی چه. مگر من شود وقتی دفترچه خاطرات کوچکم را پیدا کنم و حواس پرت نشود؟ دفترچه‌ی خاطراتی که تو از آنها می‌باریدی. روز سی و دوم فقط یک جمله داشت: کاش بتوانم راز چشمانت پنجره‌ای خماری چشمانت همیشه مبهم بود. چشمانت پنجره‌ای که قرار بود به درونت باشد نبود. در هزار توی نگاهت گیر من افتادم، نه راه خلاصی داشتم و نه میل رهایی. نگاهت محتاطانه لبه‌ی تیغی به سمت قدم می‌زد که دو سمت عشق و نفرت بودند. به سختی من شد تیزشان داد. پرسیدم و گفتی مگر همه چیز را باید فهمید؟ و راست من گفتی. همه چیز را نه می‌شود فهمید و نه خوب است شاید. تو نه فهمیدی من چقدر دوست داشتم و نه فهمیدی که این را نمی‌دانی. من نه فهمیدم چه در نگاهت می‌گذشت و نه فهمیدم چرا رفتی. رفتنت برای من مثل دهان باز یک جسد بود، بی‌صدا، پر از حرف نگفته، با شوق در گورستان حلق خوابیده گفتند.

دفترچه را روی تخت انداختم. از جست‌وجو دست کشیده بودم. گویی می‌دانستم به دنبال چه بودم و حالا یافته بودمش. باز تو را یافته بودم.

ولی می‌دانم که به این زودی‌ها دست از جست‌وجو نمی‌کشم: من هنوز راز چشمانت را هویدا نکرده بودم.

به ما گفتن اینجا مهندسی کامپیوتر یاد می‌گیرین ولی رکب زدن. نه یادمون دادن ویندوز نصب کنیم نه آنتی ویروس بربیزیم. تا خنداب روش اونوره برگرد برو.

9

12

48



علم جا نیفتاده ساختمانی از داده هرچه را که وا مانده با دو دکمه می‌بندیم ترک می‌کنیم آیا؟ آلت و اف‌چاهاری را مرده‌ایم از هموروک مانده‌ایم در گمرک ما که از شخیصان و جمله کدن نویسایم درک می‌کنیم آیا؟ این کامنت‌گذاری را سخت سخت جان کنید در اصول پایندیم کلی تست هم کردیم شاد شاد خرسنیدیم باگ غرق کرد آنگاه فایل بارگذاری را

لوب لوب و پرشرطیم تند و فرز و بدختیم ما در اوج تکلیفیم با زمان کم، حیفیم خوب خوب می‌دانیم تا سحر بیداری را روزو شب تنهایم حافظان رم‌هاییم حامیان مک هستیم عاشقان هک هستیم پاس پاس باید کرد آز معماری را

طرف بالای ابرویش در قسمت موها دست میکشد) تیر میکشه، من از چهره شما فهمیدم دکترید! (می‌خندد و اواخر خنده اش زیر لب می‌گوید) خب جنگ آدمها رو به هم نزدیک تر می‌کرد.

نازی: (با تعجب) مگه شما دکترید؟!

پیرمرد: نازی جان شما اسید استیک بدنتون زیاده و کمتر ترشی جات بخورید، خصوصا همراه با لبینیات.. (پیرمرد لبخندی پیروزمندانه و همچنین نازی لبخندی با تحسین و تعجب می‌زند)

نازی: از کجا متوجه شدید؟!

پیرمرد: از گل انداختن صورتتون!

(نازی متوجه می‌شود و قدری کم اورده و می‌خندد) نازی: ... کلا یه ذره گر دارم بخصوص صورتم... (پیرمرد با لبخندی پیروزمندانه نگاهش میکند، او به پیرمرد نگاه می‌اندازد و لبخند می‌زند:) برای تعادل وزن ترشی من خورم..

پیرمرد: متعادل نگه داشتن وزنتون رو ترشی جات حل نمی‌کنن، می‌تونید از راه دیگه ای مثل ورزش امتحان کنید... این رو من بهتون نمیگم، (صدایش بلندتر می‌شود) دانشجوی طب و کارمند بهداری ای که بخارتر کشف حقیقت ترک تحصیل کرد وزنش را نیز در همین راه از دست داد داره بهتون میگه (نازی با شنیدن این خبر تعجب و سوال در ذهنش جاری می‌شود و چشمهاش را تندگ می‌کند و پیرمرد با حس قبلی و کمی جدی تر ادامه می‌دهد) تقریبا ۵۰ سال پیش..اما الان توی درد خودم موندم!

نازی: خیلی جالبه! فکرشو هم نمی‌کرم (قدرتی مجدوب) پیرمرد: این عصا رو میبینی؟ این فقط دو ساله که همراه من شده... بخارتر دیابت و ورم پاهام... (پایش را از پشت میز به نازی نشان می‌دهد و ناراحت می‌شود و صورتش را در هم می‌کشد) راه رفتن برایم سخت شده، و گزنه که من نمیدونستم عصا چیه! آدم تها سریعتر به هدفش می‌رسه... (به نازی نگاه می‌کند) درد تو چیه؟ (نازی سرش را بالا می‌اورد و با تعجب به پیرمرد نگاه می‌کند) بین من حواسم به همه چیز هست، دو سه هفته س که اون هیجان گذشته رو نداری، زن بدور از هیجان یعنی زن؟، مرده، حرف بزن، بگو...

نازی: اتفاق خاصی نیست! (پیرمرد سکوت می‌کند و لبخند میزند و به او نگاه می‌کند و نازی راضی به گفتن می‌شود): هیچ می‌دونید بعضی ها که کنار هم زندگی می‌کنند، با هم زندگی نمی‌کنند؟ (پیرمرد از این سوال قدری شکه شده اما اصلا بروی خودش نمی‌آورد و آرام سرش را یک تکان می‌دهد) یعنی اینکه مرده میره دنبال زندگی خودش و زنه هم، (طوری که انگار میخواهد نگوید) همین گفت که من چندماهه این دو قسمت پیشونیم (روی دو

نازی: لیسانس...
پیرمرد: خیلی خوبه که توی جمع بقیه بچه هایی... اونا می‌تونن از معلومات تو استفاده کنن. البته باز هم بخون، این رو نگفتم که روی داشت stop کنی.

نازی: نه اتفاقن قصد ادامه دارم... در ضمن با وجود شما سر اون کلاس معلومات من که به دردی نمیخوره.

پیرمرد: اون کلاس برای خودش استاد داره و منم سر اون کلاس مثل شما یه شاگردم.

نازی: به هر حال خودتون هم می‌دونید که با بودن شما سر اون کلاسه که خیلی از بچه ها هنوز هستن.

پیرمرد: از دور دنبال کنم و پیگیر بچه ها باشم بهتره... (لبخند می‌زند نگاه به زیر می‌اندازد) من تو یه خانواده مذهبی متولد شدم، پدر و مادر من مخالف های سرسخت هنر بودن، اما من... نه فقط من، درون و برون من، نگذاشتن لحظه ای غافل شم... (لبخند) یک بار یکی از هنرجوهای کلاس از و نگاهی که تو کارم تعریف می‌کرد و می‌گفت با این سن و سالم خیلی به روز کار می‌کنم و پر از این ام، نگرشم رو درست متوجه شده بود، با این گفت احجام رو طوری تصویر می‌بخشم که انگار داره ازشون سوء استفاده میشه!

نازی: شما اعتبار کلاس شدین و باعث تعجب خیلی هاست که شما به همچین کلاسی می‌آید، کاملا پیداست که متخصصید...

پیرمرد: (لبخند) تقریبا چهار ماه پیش تصمیم گرفتم دیگه نیام، استاد(نام یک نقاش معاصر) رو به کناری کشیدم و گفت که یه خرده شرایط امدن برای من سخت شده و می‌گفت من خواهیم کرد و خداوندی کنم، (با خود میخندد) گفتیش که (انگشت را بالا می‌آورد به شکلی که انگار ادای او را در می‌آورد) استاد خسرو عالم مگه از رو جنازه من رد بشید، گفتیم استاد که ثابته (صدایش با خنده بالا می‌رود)، شاگرده که باید بره پی کارش. اونم این حرفای تو را میزد، (مکث و خنده ای آرام) قهوه ات رو بخور (نازی شروع به نوشیدن می‌کند و پس از چند دقیقه پیرمرد هم نازی: حقیقتش هم همینه؛ (قدرتی نگران) شرایطتون برای چی سخت شده؟!

پیرمرد: حدود ۳۰، ۲۵ سال پیش تو رستورانی نشسته بودم، غذا رو میخوردم و با خانمی که روبروم نشسته بود صحبت می‌کردم که دیدم یه نفر از میز پشت خیره شده به من! تمام مدت صحبت‌ها چشمم به اون نفر میز پشتی هم می‌افتاد...! غذا رو که تموم کردیم رفتم که حساب کنم، دیدم اون یارو که چشم ازم برندیاشت هم اومد پشت میز صندوق ایستاد!! بهم گفت که (آرام میخندند) آقا شما فقط میتوینی درد منو دوا کنین..! گفتم بله؟! گفت که من چندماهه این دو قسمت پیشونیم (روی دو

در پذیرایی می‌ایستد و به تابلو ها نظر می‌اندازد و پیرمرد به داخل آشپزخانه می‌رود و ظرفی گلی را پر آب می‌کند، روی اپن می‌گذارد و گلها را داخلش گذاشته و بعد آن شروع به ریختن قهوه می‌کند و حین انجام این ها دیالوگ های بعدی صورت می‌گیرد)

نازی: بیخشید...
پیرمرد: (بعد از مدتی) مثل اینکه هنوز جذابیتم برای خانم ها رو از دست ندادم...

(نازی لبخندی می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد)

تقریبا سی ساله بودم که یه کارگاه نقاشی داشتم، زیر یه بنگاه املاکی که سر و صدا و فحش و ناسزا گویی های اونا خدشه ای در آپارام ایجاد نمیکرد (پیرمرد در دیالوگ های بعدی قهوه را ریخته و سر میز می‌گذارد و به طرف نازی می‌رود، نازی هم کم کم چشمش بسمت تابلویی ۹۰ می‌رود که روی مبل ایستاده نگه داشته شده) تقریبا ۹۰ درصد هنرجوهای خانم بودن، (خنده ای آرام) زنها ذوق هنری بیشتری دارن، من خودم شخصا کار کردن با اونها رو بیشتر دوس دارم (اینجا به پشت نازی می‌رسد، با فاصله ۵ سانت و به عصایش تکیه می‌دهد و نازی به آن عکس روی مبل خیره شده) اون یکی از جدیدترین کارامه، گذاشتم خشک شه، یه شوالیه است، یه شوالیه تنها در دل جنگل، به اون خطوط و سط تابلو دقت کن، اون بینی شه، (دستش را جلو می‌آورد و اشاره می‌کند) چشم هایش هم که بالاتر بینی ش پیدا شد، به شکل سه رخ سرش رو برگردونده...

نازی: زیباست... یه کار تلفیقی خیلی خوشگل..
پیرمرد: اون از درون من ایجاد شد، یعنی اینکه من دخالتی در شکل گیری خطوط نداشتم، خودش خودش رو بیرون کشید، خواست که دیده بشه و نادیده گرفته نشه، فراموش نشه (پیرمرد که در فکر فرو رفته بود ناگهان به خود می‌آید و به نازی تعارف می‌کند و به سمت مبلها و میزی که وسط آنهاست می‌روند و می‌نشینند، پیرمرد آبازور ژیگول روی میز را از قبل روشن کرده و تا حدودی نور آن روی صورت آنها می‌نشیند، قهوه ها را میریزند و پیرمرد بعد از نشستن عصایش را بین پاهایش قرار می‌دهد) خب... فکر کنم این بار، تنها دختر تحصیل کرده کلاس او مده خونه من؟

نازی: (میخندد) البته اکثر بچه ها تحصیلات دانشگاهی دارن...

پیرمرد: تحصیلات در زمینه هنر (انگشتیش را بالا می‌آورد)

نازی: (لبخند) بله خب، من طراحی صحنه خوندم.
پیرمرد: (با سر تایید می‌کند) خیلی مهمه که تحصیلات حرفه ت رو هم داشته باشی...

پیرمرد: خب البته بعضی ها استعداد و مطالعه دارن، که اصل قضه س... حالا حه مدرک؟

خانه و کلبه). در جای خانه هم مجسمه هایی با همین سبک و سیاق قرار دارند... اما بین این مجسمه ها، مجسمه های بسیار احمقانه و گچی و بدور از هیچ گونه فخر و اندیشه ای می‌بینیم مانند مجسمه های گچی از زنان... که روی اپن آشپزخانه کنار یک چراغ گرد سوز پنهانه ای روشن و قدیمی و تعدادی وسایل جا خوش کرده. پیرمرد که تقریبا ۸۰ سال سن دارد تنها درون خانه زندگی می‌کند، شکم بزرگی دارد اما از آن شکم بزرگ که درون و اواسط هیکل لاغر او قرار گرفته یک سبیل بزرگتر و تا انتهای گوش کشیده را، روی صورت افتداده و فرتوت وی می‌بینیم. پیرمرد کث و شلوار پوشیده و شال گردن یعنی همان دستمال گردن به شیوه غلامحسین بنان به گردن آویخته، عینکش را روی میز وسط پذیرایی جاگذاشته، کنار چند کتاب و جاسیگاری و سیگار و مجسمه ای برنزی... اما عصایش از دستانش جدا نمیشود. او منتظر کسی است و به سمت آینه می‌رود تا بعد از آماده کردن منزل، خود را آماده کند. در بین راه نمره نور چراغ ها را ضعیف تر می‌کند و به جلوی آینه که می‌رسد به موهاش دستی می‌کشد و سبیلش را منظم می‌کند و قدری در آینه بخود زل می‌زند و در فکر می‌رود و بعد از مدتی سمت نگاهش بطرف در می‌رود و صدای پایی می‌شنود و صدای زنگ خانه اش بلند می‌شود. لنگ لنگان به سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند و نازی زن تقریبا ۳۵ ساله وارد می‌شود، او آرایشی به شیوه دختران ۲۵ ساله دارد و موهاش لختش رنگ پوشیده و لاک تیره ناخن اش حتی در تاریکی منزل پیرمرد بسیار به چشم می‌آید. لنگ لبیش هم به لنگ ناخن هایش است. او زنی است تقریبا مغروف و زیبا اما سعی دارد خود را متواضع نشان دهد. قدی متوسط اما کیفی بسیار بزرگ در دست دارد که انگار برای هیکل او قدری زیاد است! دسته گلی کوچک در دست دارد و آنرا به پیرمرد می‌دهد.

نازی: سلام؛ حال شما استاد؟

پیرمرد: سلام؛ بفرمایید بفرمایید...

نازی: تقدیم به شما... (دسته گل را به پیرمرد می‌دهد و کفش هایش را درمی‌آورد)

پیرمرد: به! چه گلهای قشنگی! (حرکت به سمت پذیرایی و بعد ایست در آشپزخانه بگوید) میگن زیبایی یک زن بستگی به گلهایی داره که متنخیشه... یعنی چی؟ یعنی اینکه زیبایی گل منتخب نصف زیبایی اون زن خواهد بود (در اینجا شاید هر دو در پذیرایی ایستاده باشند)

نازی: این لطف شما رو من رسونه استاد...

پیرمرد: بفرمایید بفرمایید (هر دو داخل می‌آیند و به طرف پذیرایی گام بر می‌دارند در حالی که نازی جلوتر است و

جوانی شنل پوش سوار بر اسبی سیاه از وسط بشریت می‌گذرد که خیل عظیمی از مردمان ملل مختلف رو به دنبال خودش می‌کشونه، که، صور نیستی و مرگ... و برج بابل که خدای و سلطان المپ به وضع مضحكی از اون می‌گریزد و در نهایت بشیریت به پیروزی می‌رسه و به تارک برج می‌نشیند...

این همون متن به تصویر کشیده شده س.. این تاریخ بشیریته... تاریخ هستی... روابط... گذشته، حال و آینده... (لبخند)

نازی: عالیه! بی نظریه! (آب دهانش را قورت می‌دهد و سرفه می‌کند و مانند تشنگان لبانش را تکان میدهد) پیمرد: این تابلو رو تا حالا به کسی نشون ندادم... این اثر حرف‌هایی برای گفتن داره که بعد مرگم باید رونمایی شه... فقط این یه مورد... مهیب حرفهای این تابلو همه رو تكون خواهد داد... عقیده من اینه که هنر باید گسترش پیدا کنه تا دیده بشه... زمان معانیه کردن بیماران به اونایی که تو چشماشون عمقی (چشمهایش را تنگ می‌کند) می‌دیدم یکی از تابلوهایم رو میدادم... هیچ تابلویی رو برای خودم نگذاشت (یه نفس می‌کشد و به دیوار نظر می‌اندازد) غیر از این چندتا...! اینام دلایلی دارن که اینجا موندن، (به تابلو طراحی زن خیره می‌شود) منو به یاد دوره های از زندگیم، میندازن (آهی میکشد و روی دسته های مبل می‌کوبد) به هر حال یه روزی دیده میشن... (با خنده و چشمک می‌نگریش) خب باید باشن که بدونم هنوز می‌تونم و توانایی دارم... هوم؟ (تایید میخواهد)

نازی: (در این دیالوگ او چندبار سرفه می‌کند و لبهایش را به مانند تشنگان باز و بسته می‌کند) باید دیده شن... همه باید به بالا نگاه کنن و بفهمن این چلچراغ عظیم و زیبا فضا رو نورانی کرده... (به پیمرد خیره می‌ماند و بعد از مدتی مکث) شما یه شخصیت کشف نشده این...! دنیای هنر چیزیه که من همیشه شیفته ش بودم و با تمام وجود درکش می‌کنم... هنر درکل توی خانواده ما رواج داره، خود من استعداد تقاضیم به پسرعمه‌ی مامانم رفته، (اسم یک نقاش) نقاشی ها مجسمه هاش خصوصاً مجسمه‌های کلمه‌تهی ایشون توی ایران و چند کشور معروفه، البته پسر عموم هم نقاش بی نظریه... پسرم هم استعداد عجیبی در نقاشی داره... فقط هم باید هنر بخونه، با پدرش صد و هشتاد درجه فرق میکنه، انگار اصلاً از یه ژن دیگه س... اون اصلاً نمیدونه هنر یعنی چی...! خیلی شبیه پسر عمومی خودمه... توی ذل تابستون کت رو از تنش در نمیاره، ایشون هم مثل شما همیشه شیک پوشه، پسرم هم همیشه دوست داره شیکترین لباسها رو پوشه، میدونید؟ تفاوته که انسانها رو جلوه میبخشه.

پیمرد: (بالبخند) همه ی خانوم ها آرستگی و شیک

جاده چون افتادم نازی: بر میگردن؟

پیمرد: بعد مدتی تاجر کربلایی بر میگرده، میدونی؟ آدم باید مسیرش رو پیدا کنه. (این را کلی می‌گوید نه مختص به شخصی) وقتی که حواست بیشتر جمع شه و بیشتر بفهمی از همه چیز کنده میش... حافظ از همه چیز کنده شده بود... یه عالم به تمام معنا، می‌دید، اما از بالا (با دستش اشاره به عالم بالا می‌کند) از ملکوت، از غیب بهش خبر می‌رسید... (مفترم می‌خندد) مرغ با غمکوتم چه دهم شرح فراق... یعنی اینکه جای دیگه س، از چی بگه؟ چیزی که بقیه نمیدونن رو اون داره میبینه... مثل همین آقا ضیا عراقی... و اونایی که از همه چی بردین... اکثر فیلسوف ها و شعرای ما اینطور بودن، ملاصدرا، مولانا و... بله نازی خانوم مساله، مساله درک و آگاهیه، نخست نگرش انسانها به هم و در نهایت رو به کمال رفتن و شهود، شیوه ای زمان بره و کار هرگز نیست.

خوب حالا بذار چیزی رو در مورد بشیریت بهت نشون بدم، چیزی که تابحال کسی ندیده.. (تابلو را باز می‌کند و روزنامه به سمت تخت می‌اندازد و هم‌زمان با باز کردن) من یه دوره تئاتر کار می‌کردم، در کنار مصطفی اسکویی که دکترای تئاتر داشت. کاملاً آگاه بودم... روزگاری PS هایی می‌نوشتم، اما بین همه اونها یکی رو از همه بیشتر می‌سندیدم، چرا؟ چون بسیاری از مسائل رو در نظر می‌گرفت... پس اسی تقریباً برای سی و پنج سال پیش... به خیلی ها متن رو نشون دادم، اما (با تاسفی که انگار دیگران نمی‌فهمند) هیچکس درکش نکرد، حتی مسخره کردند!

هنوز هم درکش نخواهند کرد، به هر حال هر هنری زمانی داره، اما بهتر اونه که در زمان خود هنرمند باشه تا فهمش راحت تر شه، البته فهمش برای خود منم سخته، اما یک روز کشف میشه، بی شک. (قدرتی مکث و گویش مرد ادبی می‌شود و دستش روی تابلو می‌چرخد و به سمت راست تابلو می‌رود و بعد از این با گفتن دیالوگهای بعدی اش دستش روی جای تابلو می‌چرخد و به نازی نشان می‌دهد) همسرایان زن میان روی صحنه و بعدش مردها به اونها اضافه میشن، بعد یک همسرا میرسه که نیروی فوق طبیعیه، سپس همسرایان ارواحی که هنوز به دنیا نیومدند. همه اونها اشعاری میخونن که چیزی جز نفرین نامه نیست و در ادامه حیات اونها رو در حال رقص می‌بینیم که حشرات هم همراهیشون می‌کنن. سنگی با خوانش اورادی مذهبی ظاهر میشه. همه آواز می‌کنند که آقا ضیا عراقی شیخ بزرگ شهر میگن که برای مراسم حاجی کربلایی، شما، تشریف بیارید، ایشون، قدری بهشون نگاه میکنند و بعدش سرش رو میداره روی میز و... میره تا ملکوت؛ و اونجا، هیچ ملکی اسم تاجر مومن رو نمیاره و بعد سرشون رو بلند میکنند و میگن که (آه و یه پوزخند عاقلانه از سوی عراقی) صبر کنید حاجی کربلایی برمیگردن، اونا تعجب می‌کنند که ایشون چی میگه! فکر می‌کنند که آقا ضیا از این کار سر باز زدن و نمی خوانند! (لبخندی نزدیک به خنده و بعد تکان دادن سر) میرن خودشون مراسم رو برگزار می‌کنند. اما ای دریغ.. (با نفس عمیق)

مهمنون نوازی و احترامی من! انگل! پیمرد: (مکث و نگاه به نازی) شوهرت دستش رو نوازش کرده!

نازی: (سریع و بی تفاوت بعد حرف پیمرد شروع به حرف زدن می‌کند) اولش با مرداش بحث شد و نمی خواستم دیگه تو اون خونه بمونم! اما..! اما مرداش مقصربود و فهمید اتفاقی دستش به اون خورده! (مکث و پیمرد با تعجب نگاهش می‌کند) همون لحظه اون انگل رو درحالیکه همه چی رو کتمان می‌کرد مثل یه بدیخت بیرونش کردم، تا صبح خوابم نبرد! فرداش که بهش زنگ زدم با کمال پرروی می‌گفت بین من و شوهرت هم دیگرو دوست داریم! (مکث کوتاه، قدری دروغ اش مشخص) وقتی اینو به مرداش گفتم به زنیکه (باتمسخر) زنگ زد و هرچی از دهنش در امده به اون گفت، شوهرش هم دیگه خونه راهش نمیده! (سکوت و پیمرد از فکر بیرون می‌آید با صدایی که فشار و رهایی لبهایش ایجاد کرده)

پیمرد: اصلاً فکر نمی‌کردم لیلا اینجور دختری باشد! نازی: پسرم خاله صداس می‌کرد! بعد از ۱۸-۱۷ سال دوست! نهایت بدیختن آدمه که با دوستش این کار رو بکنه! پر روی و بی شرفیش رو نتونست تحمل بکنم، و، اینکه بخود تسلط و ارجحیت خودش رو به رخ بکشه!

پیمرد: (بلند می‌شود و به سمت یک تابلو می‌رود و همراه با گفتن دیالوگ های بعد روزنامه پیچیده شده را روی میز میگذارد) دوره قاجار یه تاجر مومن میره کربلا، چند وقت اونجا میمونه و سر موعد مقرر که باید برگردد و همه منتظرشند، نمیاد.. چند روز می‌گذرد، چند هفته می‌گذرد و باز نمیاد..! همه ی اهل فامیل و آشناها عزا دار می‌شن و تو سر و صورتشون می‌زنند که حاجی کربلایی نیومد... اون میگه به من گفته بود که دیگه سفرهای اخرونون رو داریم میریم، این میگه وقتی بهم گفت حلام کنید حس کردم که دیگه شاید نبینم و خونه م، گفت از شوهرش خسته شده و دیگه دوستش نداره، میگفت چند ساله که تحملش میکنه و دیگه نمیتوانه رفتار رو بپذیره! چه میدونم! تو یه جمع که می‌باشند بلند حرف می‌زنند و نمیتوانند آداب و معاشرت اجتماعی داشته باشند و آرام و باوقار باشند! چند شب خونه من موند و شوهرش چندبار اومد دنبالش و اون نمی‌رفت! یه شب مرداش رفت پایین که با شوهرش حرف بزنند، لیلا هم از تو اتاق جم نمی‌خورد، وقتی که مرداش اومد بالا دختره با یه قیافه عجیب و آرایش پر رنگ و لباس نیم متری پرید جلوش! پیش خودم گفتم بخاطر فشار عصبیه! شام رو که خودیدم اون و مرداش شروع کردند به جمع کردن وسایل! (مکث و با پوزخندی عصبی) زنک فکر کرده من نمی‌بینم! موقع دست به دست کردن وسایل دیدم که مرداش از آنج تا پشت انگشتای لیلا رو نوازش کرد! (مکث و با حرص خوردن که با زیرکی پنهانش کرده) زنکه هر زده! حیف

طور، البته شاید اولش اینجوری نباشه، اما روزی می‌رسه که اینجوری اش می‌کنن، ازدواج یه نمایشه و زن یا مرد زنگیشون یکی دیگه س... البته این قاعده از زنگی من مستثناس، من همه زنگی مرداش ام، (با خودخواهی اما بروزش زیرکانه) بدون من نمیتوانه زنگی کنه، پارسال وقتی درسم تموم شد یکی از بچه ها یه جشن کوچیک برای فارغ التحصیلیمون گرفت، (سریع می‌گوید) من توی اون جشن با استادم رقصیدم، مرداش وقتی فهمید که این اتفاق افتاده قیامت به پا کرد... اما خب بعداً متوجه ش کردم که بابا (درحال کمی خنده و انگار که اتفاق خاصی نیفتاده) استادم سن پدر بزرگم رو داره و گزنه که اینکارو نمیکردم! (اینجا مکثی تقریباً طولانی رخ می‌دهد و نازی خنده اش فروکش می‌کند و با انگشتهاش ور می‌رود و پیمرد نگاهش می‌کند و نازی گوشی اش را چک می‌کند و دوباره داخل کیفیش می‌اندازد و کاملاً جدی می‌شود و ذره ای قهقهه می‌خورد و با انگشت کوچک اش بینی اش را به بالا هدایت می‌کند و به گوشه ای در خط افق چشمانش خیره می‌شود) لیلا رو که می‌شناشید؟ من و اون خیلی وقتی باهم دوستیم، از دوره مدرسه... اون همیشه به زیبایی و توانایی های زنانه ش می‌باشد! از بچگی هم یه غرور خاصی داشت که می‌خواست همه رو تحت پوشش خودش قرار بده...! البته جز من! (لبخندی مصنوعی و بی حس می‌زند)

پیمرد: همون که خیلی بخوبه و شوهرش کارخانه سنگ و اینا دارد..؟ نازی: همون، البته خیلیها به خودشون می‌رسن و وضع مالیش خیلی خوبه و شوهرش کارخانه سنگ و اینا دارد..؟

نازی: همون، البته خیلیها به خودشون می‌رسن و وضع مالیشون خوبه، مهم رفتاره و باید دنبال دلیل ها که جای دیگه س گشت... چند وقت پیش نزدیک غروب اومد خونه م، گفت از شوهرش خسته شده و دیگه دوستش نداره، میگفت چند ساله که تحملش میکنه و دیگه نمیتوانه رفتار رو بپذیره! چه میدونم! تو یه جمع که می‌باشند بلند حرف می‌زنند و نمیتوانند آداب و معاشرت اجتماعی داشته باشند و آرام و باوقار باشند! چند شب خونه من موند و شوهرش چندبار اومد دنبالش و اون نمی‌رفت! یه شب مرداش رفت پایین که با شوهرش حرف بزنند، لیلا هم از تو اتاق جم نمی‌خورد، وقتی که مرداش اومد بالا دختره با یه قیافه عجیب و آرایش پر رنگ و لباس نیم متری پرید جلوش! پیش خودم گفتم بخاطر فشار عصبیه! شام رو که خودیدم اون و مرداش شروع کردند به جمع کردن وسایل! (مکث و با پوزخندی عصبی) زنک فکر کرده من نمی‌بینم! موقع دست به دست کردن وسایل دیدم که مرداش از آنج تا پشت انگشتای لیلا رو نوازش کرد! (مکث و با حرص خوردن که با زیرکی پنهانش کرده) زنکه هر زده! حیف

کنار سرش می‌گیرد) از دیدن‌تون و مصاحبتون و شناخت بیشترتون خیلی خوشحال شدم، خیلی وقت بود منتظر این روز بودم، بابت همه چیز ممنون.

پیرمرد: (لبخند) منم همینطور... باعث افتخار بود.

نازی: (لبخند می‌زند و حرکت می‌کند و چند قدم به سمت در می‌رود و بر می‌گردد) مراقب خودتون باشید آقای... (اسم پیرمرد را به یاد نمی‌آورد و برایش مهم هم نیست و حرفش را می‌خورد پیرمرد هم می‌خواهد لب باز کند که اسمش را بگوید اما با نامیدی منصرف می‌شود) شما نیاز این سرزمه‌نید...

پیرمرد: نازی خانوم؟ (لبخندی از سر اجبار می‌زند و به سمت میز می‌چرخد و تابلو را از روی آن بر میدارد) ازتون می‌خواوم که این تابلو پیش شما باشه.

نازی: (بسیار متعجب) آو...! این کارتون خیلی ارزشمنده و من لیاقتی رو ندارم.

پیرمرد: (حروفش را قطع می‌کند) هیچ‌وقت همچین حرفی نزنید... خواهش می‌کنم (یک قدم بر میدارد و تابلو را به سمتش دراز می‌کند).

نازی: (بعد از مدتی مکث به سمتش می‌رود تابلو را می‌گیرد و قدری خوشحال می‌شود) امیدوارم لیاقت و توان معرفیش رو داشته باشم... (پیرمرد به او لبخند می‌زند و نازی از فضای دونفره شان خارج می‌شود و با صدای دور شدن قدم هایش پیرمرد غمناک تر می‌شود و ناگهان زیر لب می‌گوید:) اسکوپی در فقر مرد...

نازی: (برمی‌گردد و حرف او را متوجه نشده و قدری به پیرمرد نگاه می‌کند و با لبخندی زورکی:) شب خوبی بود... (از در خانه خارج می‌شود و پیرمرد را فقط لحظه خروج او می‌بینیم که لحظاتی در همان حس مانده و بعد در فضای باز می‌بینیم که هنوز در فکر است و سپس کتش را در می‌آورد و عصایش را کنار تخت می‌گذارد و چراغ گرد سوز را بر میدارد و روی میز کنار تختش می‌گذارد و روی لبه‌ی تخت می‌نشیند و ما او را در فضای متوسط می‌بینیم که همچنان در فکر است و چشمانش به روی زمین خیره مانده و سپس به دیوارهای سمت راستش نگاه می‌کند و در اواخر نگاه کردنش لبخندی از سر رضایت و قدری حماقت می‌زند و به سمت تخت بر می‌گردد و پاها را روی آن دراز می‌کند و کتاب و عینکش را از روی میز کنار تخت بر میدارد. عینک را به چشم می‌زند، کتاب را باز می‌کند و با آرامش خاصی چند ورق می‌زند، به برگه‌ی اصلی می‌رسد و چند خط می‌خواند و آرام، چشمهاش سنگین می‌شود و به خواب می‌رود و کتاب از دستانش رها می‌شود روی پاهاش می‌افتد).

نازی: (متوجه حرف پیرمرد به طور تمام و کمال نشده و از پشت چراغ با قدری تعجب می‌بیندش و نگاهش از روی چراغ به روی میز می‌افتد و انگار که الان متوجه خاک روی میز شده و انگشت بزرگ دستش را روی خاک میز می‌کشد و با همان حس گنج به خاک نگاه می‌کند - بعد سایه‌ی پیرمرد را می‌بینیم که روی دیوار پشت افتاده و خودش هم قدری پیداست و سایه‌ی اش روی دیوار پت پت می‌کند و همچنین صدای نفس‌های پراکنده‌ی هر دو شنیده می‌شود. بعد سایه‌ی نازی را روی دیوار می‌بینیم که پت پت می‌کند و کم کم عقب می‌کشیم و صورتش را می‌بینیم که عمیقاً در فکر است و قطvre اشکی از چشمش لیز می‌خورد با رنج، قدری عصبی و آرام می‌گوید) دیگه نمی‌تونم تحملش کنم...! هنوزم فکر می‌کنه یه بچه م... (اینجا را طوری بگوید انگار که می‌خواهد کفتش را عوض کند:) ازش خسته شدم...

پیرمرد: (متوجه حرف او شده و بعد قدری مکث و نگاه به او) موفقیت تو در یک همراهه... همینطور موفقیت اون...

نازی: (قدرتی به خودش می‌آید و کمی آثار بشاشیت در صورتش پیدا می‌شود) خب... دوباره ازدواج کنید...!

پیرمرد: (در فکر و پشت انگشتانش را به لب می‌کشد، چشمش به نازی می‌افتد و بسیار نامحسوس هیز لبخند می‌زند) خب، متناسفانه، (آه می‌کشد)، ما جامعه‌ی درستی نداریم... همینجور راست که راه میری برات حرف در می‌آرن (اینجا قهوه‌ی دیگری با ظرف جوش که روی میز کنار قهوه‌ها گذاشته برای هر دو میریزد و همزمان می‌گوید:) اما من ارتباشم با خانوم‌ها رو هیچ وقت از دست ندادم... زیرا که زن لازمه‌ی زندگیه... (اشارة به نازی و با لبخند:) و همینطور مرد... (لبخند نزدیک به خنده می‌زند) قهوه‌تون رو بخورید...

نازی: (با لبخند کوچکتر) مرسی (هر دو هنوز غم چند دقیقه پیش را درون خود دارند و قهوه‌را بر میدارند و شروع به خوردن می‌کنند و نازی به بالا و چپ و راست نظر می‌اندازد و بعد قدری مکث درحالی که پیرمرد به او و سپس و نقطه‌ای دیگر در مقابلش نگاه می‌کند و خیره می‌شود) خب... (درحالی که وسایل را جمع می‌کند و بلند می‌شود:) اگه اجازه بگیر، من دیگه برم چون حس می‌کنم دیگه مرداس پیداش شه، فک کنم پسرم هم از خواب بیدار شده باشه، همینجور که به سن بلوغ داره نزدیک می‌شیه بهونه گیر هم شده... و خیلی هم مشکوک...

(پیرمرد بر روی عصایش بلند می‌شود) پیرمرد: تو این تاریکی می‌توینید بگیرید، از راه پله ها؟!

نازی: (از دیالوگ قبل در حال روشن کردن چراغ موبایلش بوده) با این میرم (لبخند و چراغ‌گوشی را بالا می‌آورد و

پوش آقایان برآشون مهمه، برای خودم هم مهمتر پارچه‌ی بی نقصه (با دو انگشت کتش را می‌گیرد و نشان می‌دهد لبخندی با افتخار و فهمی که پنهانش می‌کند) نازی: (بعد از لبخندی کوچک، زیرا که در فکر دیگری است) می‌تونم یه سوال ارتون پرسم؟ (پیرمرد با حرکت و چرخش چشم و انگشتی گردن تایید می‌کند) چرا از همسرتون جدا شدید؟

پیرمرد: (بالبخند) به خاطر یه کتاب... نازی: کتاب؟!

پیرمرد: شور زندگی، شرح حال زندگی و نسان و نگوگ... تمام زندگی من اون کتاب شد، پس، اون شیوه زندگی کردن رو خواستم، همسرمن نتوانست کنارم بمونه (سیگار دود می‌کند و دود تمام صورتش را فرا می‌گیرد، از اینجا ریتم به وسیله بازیگران کنتر می‌شود و در صحنه‌ی تاریکی ریتم دورین هم کند تر می‌شود) زمانی که سی سالم بود... یعنی دقیقاً ۴۷ سال پیش...

نازی: چقدر مصمم و مبهوت بر روی پیرمرد - ناگهان برق می‌رود و نازی سر را قدری تکان می‌دهد و تا حدودی متوجه رفتن برق می‌شود و به پیرمرد نگاه می‌کند که هنوز در حال سیگار کشیدن است و دوباره با کمی تکان دادن سر از بی خیالی او سر در نمی‌آورد و پیرمرد به سیگار کشیدن‌ش ادامه می‌دهد و در فکر فرو رفته)

پیرمرد: (عمیقاً در فکر است و پس از مدتی) اینجا تقریباً اکثر اوقات همین موقع برقها قطع می‌شون... (نازی نگاهی تقریباً گنج و فهمی به او دارد و پیرمرد پکی دیگر به سیگار می‌زند و دستهایش را روی دسته‌های مبل رها می‌کند. ناگهان کبریتی زده می‌شود و پیرمرد چراغ گردسوزی را روشن می‌کند و از روی اپن به اتاق پذیرایی می‌آورد، در حالی که چراغ را درون یک سینی قدیمی گذاشته و یک لیوان آب را در بشقابی به طرف نازی می‌آورد و نازی با صدای نفسی عجیب آب را بردارد و به پیرمرد خیره شده و پیرمرد چراغ را روی میزمنی گذارد و دوباره نازی به او نگاه می‌کند و او می‌شیند)

پیرمرد: (بسیار عمیق) خوشحالم که بیتا دخترم رو در زندگیم دارم... (لبخندی می‌زند) اون باعث می‌شده که احساس بیهودگی نکنم... این خونه هم اون برام... (حروفش را می‌خورد و در فکر فرو می‌رود)

نازی: ازدواج کرده؟ (پیرمرد به گوشه‌ای مبهوت شده و با این جمله تنها نگاهی به نازی می‌اندازد اما او را نمی‌بیند!) پیرمرد: (همان جور مبهوت به گوشه‌ای سست قطره اشکی از چشمانش سرازیر می‌شود و با خودش جدی و آرام می‌گوید) اگه فاطمه بود شاید بهتر بود...



دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای منطقه دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات



دانشگاه صنعتی امیرکبیر
(پلی تکنیک تهران)